بخانة
شورای
لامی
۱۳

بازدید شد
۱۳۸۵

۱۰۲۲۴
۱۰۸۴۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مجموعه ۱- دیوان شاهی مشهدی (قصاید) ۲- دیوان قطرات
مؤلف ۳- منتخب اشعار واعظ قزوینی
موضوع ۱- حسین بن غیاث الدین محمد المشهدی -۲- معزالدین
محمد بن المیرزا [illegible] (معروف به [illegible] قطرات) -۳- محمد رفیع واعظ قزوینی

شماره ثبت کتاب ۸۶۶۶۳

۱۳۴۱۰

قصاید

قصائد [illegible] مولوی [illegible]

قصاید حسین

این کتاب لطف علی است
اگر کسی دعوه کند باطل است

۱۳۵۱۰
۸۶۶۳

دیوان حسین ثنائی

انجمن شورای ملی
کتابخانه

قصاید حسین ثنائی

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده در نعت رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم

ای طعنه زن زروی تو گوهر بر آفتاب / وی در عرق چو روی تو از گوهر آفتاب
خواهد اگر بیاد هم آغوشی تنت / چشم رمد کشیده کشد در بر آفتاب
سرشار از آن شود می نورش که قطره / ریزد ز ظرف حسن تو در ساغر آفتاب
گر آورد خیال نگاهت بدل کند / در جرم نه شکاف چو عنبر آفتاب
ختم رسل که سرمه چشم جهان فروز / گیرد ز خاک مقدم آن سرور آفتاب
از نور الفتش اگر خورد در رحم غذا / زاید چو طفل یکشبه از مادر آفتاب
ای آنکه با ضمیر تو آتش گر کنند حشر / باشد سیاه نامه تر از دفتر آفتاب
چون شخص سحر قمر از رود بعد ازین / آینه دار قدر تو گردد گر آفتاب
دیگر بروی خاک پریشان فتد ضیا / گر سایه ز دست تو افتد بر آفتاب

از شوق این که جای بایوان کند ترا / در بیضه همچو مرغ برآرد پر آفتاب
رایت بلطف تربیت بیضه گر کند / دیگر ز مرغ سایه نیفتد بر آفتاب
یکذره از ضمیر تو بیرون اگر فتد / از شرق تا بغرب شود دیگر آفتاب
آید ز شان حفظ تو گر بهر ذکر او / زنبورسان ز موم کند منبر آفتاب
بیند چو ارهٔ اثر برش تیغ ارزه / در عدل تو بتارک نیلوفر آفتاب
برداشته چو طفل در رم ریخته نجات / از مطبخ تو مایه ز خاکستر آفتاب
باشد جهان که افتد بر روی سایه اش / خواهد بزیر قدر تو گردد گر آفتاب
طلعت فرو رود بزمین همچو جرم آب / گردد اگر وقار ترا بستر آفتاب
در کشوری که صرصر قهارت وزید / دیگر ندید سایه در آن کشور آفتاب
باشد کناره بخت پس ازین ره گر نهد / از طبع تو بصفحهٔ مسطر آفتاب
گر دست قدرت تو دهد خامه اش کشد / بر خاک همچو طفل صور پیکر آفتاب
گردد چو غنچه بر تن او چتر آسمان / تشریف جاهت ار فکند در بر آفتاب
حفظ تو گر ز سایه کند سایه را سپر / برگشته دم بدید از خنجر آفتاب
جایی که ابر تیغ تو طوفان کند پدید / آرد بحسام خویش برو لنگر آفتاب

در منقبت حضرت شاه ولایت مرتبت کرم الله وجهه

دود دلش بخلق خاصیت زعفران دهد / سوزد به بزم خلقت اگر مجمر آفتاب

خوش وقت بیدلی که غمت اختیار کرد   نقد بقا براه محبت نثار کرد
میجست اجل سبب ز پی قتل عالمی   یک غمزه از تو دید و بدان اختصار کرد
گرفت فتنه چون سر زلفت بانبهی   اکنون نسیم عدل شهش تار و مار کرد
یعنی علی عالی اعلی که روز رزم   چرخش لقب غضنفر دلدل سوار کرد
حفظ قضا توانش تواند بروز کین   زندان برای حبس صبا از غبار کرد
دریا دلا تویی که طمع را چو انتظار   در دیده امید عطای تو خوار کرد
لرزد مدام از چه دل و دست آفتاب   گر نه شراب لطف تو او را خمار کرد
امر ترا بیاری گردون چه احتیاج   کی روزگار کار بدست جبار کرد
در روزگار جود تو باد خزان طمع   عنی بخل منبسل بوس و کنار کرد
عنقا صفت نماند ز صید امل نشان   تا باز همت تو هوای شکار کرد
گیرد به پنبه صبح سراپای مهر را   از بس که نور رای تو اش شرمسار کرد
در عهدت انگبین پی امتحان حفظ   دست نزاع در کمر کوهسار کرد
ایزد زمین قدر ترا کند تا ثبات   انگه بر او اساس سپهر استوار کرد
طفل رحم چو غنچه کند ساز و برگ عیش   تا سایه ابر عدل تو بر روزگار کرد
شیر از حباب دیده کند از پی خور   جائی که شمع رای تو نور آشکار کرد
روید گیاه او همه بر شکل فرقدان   بر هر زمین که سایه کین ذوالفقار کرد

با تو

با تو ور دل جراءت عدو کرد در دلش   یکره بکین خیال خصومت گذار کرد
جود تو بخشیان طمع را پی کشش   از آرزو فراز و زاحسان مهار کرد
نتواند اندر آب بری باد موج   عکس نهال حلم ترا استوار کرد
امید خاکیان بگشاید کنار حرص   بر هر زمین که دست تو عزم نثار کرد
اسراف نقد را بی ترا سنگ امتحان   از جرم آفتاب توان اعتبار کرد
رمزی ز لطف طبع تو بحر از گهر نمود   شرحی ز فیض دست تو ابر از بهار کرد
تا هست این که نجم فلک را قیاس عقل   از کثرت عدد نتواند شمار کرد
باد افزون عطایت از آن بر جهانیان
وز هر چه آفرینش عقل اختیار کرد

ایضا در منقبت شاه ولایت دستگاه

سرگشته در هوای شه خورشید آتشین دل   بریان در آتش دل ما مانند مرغ بسمل
تا در دل از خیالش آئینه بست صورت   مریم بطفل عیسی دوشیزه گشت حامل
در خرمن شکیبم افتاد آتش غم   تا عشق خانه سوزم در سینه کرد منزل
از ابر دیده هردم در دشت نا امیدی   گلهای درد روید چون لاله داغ بر دل
مرغ دل اسیران تا افکند در آتش   در زلف شب نمایش افروخت مشعل
آتش فتد بجانم آن آفتاب هرگه   از بهر دیدن آرد آئینه در مقابل
در نوبهار حسنش از ابر دیده ما   صحرا بسی درد تازه یابی نشاط در گل

همچون شفق نشستم در خون دیده صد ره | خورشید عارضش را تا طره گشت حایل

یکدم ز مژه دیده غایت شد حمایت | هرگز ز لوح خاطر نقشت نگشت زایل

چشمان نیم مستش بهر هلاک عاشق | از غمزه تیغ بر کف چون هندوان قاتل

دریای عشق هایل موج بلا پیاپی | مشکل توان کشیدن زین ورطه جان بساحل

از روی دل فروزش انوار صنع ظاهر | همچون فروغ نصرت در تیغ شاه عادل

مهر سپهر مسند شاه نجف که آمد | کلمیخ آستانش خورشید را مقابل

دریای لطف و احسان یعنی علی عمران | کامد چو عقل لطفش بر جن و انس شامل

اعدای دولتش را پیوسته بند اعضا | تیغش گشاید از هم چون علت مفاصل

گردد بهوش خود شب از چه ز عدلش | برگردنش نهاده از کهکشان سلاسل

تا از فروغ رایش کسب ضیا نماید | دارد چو ماه خورشید آینه در مقابل

نزد شرار قهرش آتش فسرده چون یخ | پیش زلال لطفش آبحیات قابل

از کثرت عطایش شد آنچنان که پس | گیرد طبیعت کان در جود دست سایل

حامل اگر نمودی بطن زمین ز حلمش | همچون سپهر گشتی طبعش بسیر مایل

گر نیست طبع آتش مایل بظلم از چه | دارد ز بیم عدلش در سنگ خاره منزل

خورشید روز بزمش سوزد ز تاب خجلت | مریخ گاه رزمش باشد بعجز قایل

نزد وقار حلمش کوه گران سبک رو | پیش شتاب عزمش شخص زمانه کاهل

اموات از

اموات از زوال گویی که نفخ صور است | کلکش ندای احسان گوید بجود زایل

اجزای آب و آتش در طبع تیغ تیزش | جمع ار نمی نمودی استاد صنع کامل

می سوخت صدمت آن این کشیده طارم | می شد ز تندی این نقش زمانه زایل

قهر خدا و لطفش پیوسته در برابر | آبحیات و تیغش افتاده در مقابل

از لطف او فروغی گر بر زمانه آید | زین پس بجور نبود طبع زمانه مایل

یک ذره از سخایش افتد اگر بعمان | موجش مدام آرد در و گهر بساحل

ره از عدم نیابد امید سوی هستی | چون ابر دست آنشه در بارد از انامل

تا هر سحر فلک را فراش صبح صادق | گرد کدورت شب روبد بمهر از دل

صافی ز هر کدورت بادا دل محبت | وز نور چشم خصمت محروم گشته چون ظل

هم در منقبت شاه اولیا علیه التحیة والثنا

خوشتر و زیبی چه خبر باغ گلستان ارم | که جهان ز آمدنت گشت سبکبار ز غم

بهر تعظیم تو از جای زمین جنبیدی | گر بدامان ننهادیش دلم سنگ الم

از درستی کف باد به گردم خورشید | بشرف سکه امید زند بر درهم

این سرافرازی و اقبال از آنم دادند | که سگ خویشتنم خوانده شه عالم

قاسم نار و جنان سرور مردان حیدر | شیر حق نفس نبی ناصر و مولای امم

مرکب باد اگر حامل حلمش گردد | در دل سنگ تواند که کند پا محکم

کند اندیشه اگر جا بجریم حرمش — بعد ازین راه نیابد بدل نامحرم

ای که ز اندیشهٔ لطف تو چو طفلان بشر — بره امیدش دگر حامله آید ز شکم

گر خیال کرمت جای در اندیشه کند — نتوان فایده بردآشتش از فکر درم

شاهد عدل تو تا جلوه گری کرد آغاز — ساخت یکجای وطن عشق و فراغت با هم

دمبدم کرد چون دایرهٔ آب وسیع — گر نهد جاه تو بر داغ دل خود مرهم

رود دشمن پای بهر کام فرو در کنجی — گر زند شخص بدریوزهٔ دست تو قدم

از قبول تو اگر نطفه بیابد اثری — جای سازد پس ازین در حرم دل ز شکم

همچو مستی پس ازین راز دلش فاش شود — دست رایت زند از چاک گریبان عدم

بستر دموی چو آیی که ز باید خاشاک — گر شود خاصیت تیغ تو در خوی بدغم

بس که خواهد ز خدا دست تو افزونی جود — بعد ازین طفل بیاید ز رحم با توام

سر دار جود بدوران تو باخویش کند — همچو خورشید ز نایابی امید کرم

در زمان تو جهان راست رود اهل فساد — که دگر کج نتواند که رود او ارقم

کشت غمخواری لطف تو بحدی که چو وصل — نتوان یافت اثر در دل هجران از غم

گر بر آید نفس از سینه بیاد کرمت — باعث زندگی شمع توان کرد از دم

گر کند صورت کین تو تصور نقاش — از مهابت دهد اسباب مصور را رم

نفت سان باعث افروختن شعله شود — فی المثل ز ابر عطای تو اگر ریزد نم

گر رود در رخ خشم تو بصحرای خیال — صورت اندر رحم آینه پاشد از هم

مادر جود تو گر بانگ دهد سایل را — گوش تا پیش ازین طفل صدا را توام

در مدح فاطمة الزهرا علیها السلام

زهی ز غایت عفت ز چشم اختران پنهان — زهی پیدا تر از خورشید لیکن از نظر پنهان

بتول مصطفی زهرای زهرا گوهر بحر نهان — اگر آید برون از پرده باشد همچنان پنهان

ازان مهدش عیان آمد درین نه برج زنگاری — که در ویرانه ورا نگرد آسمان پنهان

گر از روی حقارت سوی هستی بنگرد عصمت — شود در تنگنای سینهٔ موری جهان پنهان

که نتواند شدن از احتساب عفت شاید — اگر گردد درون پردهٔ بربط فغان پنهان

اگر از گرمی قهر تو از آتش سخن رسند — شود از بیم آن در کام آتش از زبان پنهان

ز سعی عفت تو رعد بر آوازه افغان را — تواند ساختن در کوه از گوش کسان پنهان

اگر عفوت نگردد ضامن آمرزش خلقان — شود از قالب اموات روز حشر جان پنهان

بود ستر عفافت تا بدان غایت که از ادراک — حریم کبریا کرد یده از چشم جهان پنهان

سرافراز از فیض عصمت نطق جنان گفتم — که الفاظش بود معنی صفت وقت بیان پنهان

در مدح امام ابو الحسن علی بن موسی الرضا

زمین مدحت پر شد جهان از گفت من گرچه — مرا هنگام وصفت شد سخن اندر دهان پنهان

در روش حسن ز نازت پی خود خوشنما — غمزه بطرز ستم عشوه برنگ جفا

گر بمثل جا کنی در پس آئینه شخص ‌ ‌ پند تمثال خویش یابد از رو قفا

مرده صد ساله را داده خرامت حیات ‌ ‌ فتنهٔ افتاده را آمده قدت عصا

می‌کشدم خنده‌ات این عجب یاد باد ‌ ‌ گر تو بخواهم بجز زین روز بخون بها

دور ز عهد تو گشت یاری مشکل ‌ ‌ چرخ زند عهدیت بهمت علم در وفا

وقت رسیدن تو هوش هراسان ز تن ‌ ‌ گاه کند شستن ز تو صحی کریزان ز پا

لذت آسودگی داده بعهدت ستم ‌ ‌ باعث آزردگی گشته زدرد دوا

طور تو ویران کن سلسلهٔ آرزو ‌ ‌ خوی تو برهم زن معرکهٔ مدعا

خنجر مژگان تو حوصله بخشش ستیز ‌ ‌ غمزهٔ فتان تو معرکه ساز بلا

جور به من گر وفا راه ندارم ز بس ‌ ‌ مهر نگر گر جفا در دل من کرده جا

نرم ز تو خوشنما همچو حباب از روان ‌ ‌ شرم ز تو خوش ادا همچو ادب از حیا

آب چه ریزد ز چشم در دم نظاره‌ات ‌ ‌ گر ترا او دبرون لطف تنت از قبا

گر نبود عارضت آئینه رای تباه ‌ ‌ از چه کند دید نش از نهان بر ملا

ماه شفاعت ضیا مهر هدایت فروغ ‌ ‌ نقد علی ولی شاه خراسان رضا

آب خورد گر بفرض خوشه ز پیمان تو ‌ ‌ دانه دگر نشکند در دهن آسیا

بیمدد دست احتساب مرغ نهد آشیان ‌ ‌ یاد کند گر بفرض خفته ترا بر هوا

امر تو در داوری گر حکم کند گر بر آب ‌ ‌ موج سلاسل شود از پی قید صبا

او قد اندر رشک از سبقت او از خویش ‌ ‌ سایل اگر خواهد از کوه عطایت صدا

حلم تو گر جا کند در دل آزرده تن ‌ ‌ ناله نگردد دلبند همچو دعای ریا

همت تو بر فکند رسم گرفتن جنا نکم ‌ ‌ دست نگردد دگر ز نگ ستان از حنا

گردد شش از قائمی همچون ستون خرد ‌ ‌ در کف مست ار نهد دولت از تو عصا

گر بتجارت نظر سوی رسم هرکنی ‌ ‌ نطفه نگردد دگر قابل نشو و نما

حفظ ترا آن اثر هست که دندان بصفت ‌ ‌ ژاله نیابد گداز در دهن اژدها

باعث رنق از چه گشت مهر زحیل نجوم ‌ ‌ خرمن جود ترا نیست اگر کهربا

از پی دیدن سپهر گر بدم تیغ دست ‌ ‌ زخم فشاند چو مهر در عوض خون طلا

صورت مکروه را بد ننماید اگر ‌ ‌ خوبی عهدت کند در دل آئینه جا

آب وفا گر خورد تیغ ز پیمان تو ‌ ‌ روح دگر نشکند بعث عضو جدا

ناید از این بس که گر طفل رحم سرنگون ‌ ‌ حامله را گر دهی از کف جودت غذا

از چه بعهد گشت مرده به هنگام ‌ ‌ از اثر جود خجل نیست اگر کیمیا

ذوق گرفتن چنان کرد بدلها قرار ‌ ‌ برگ کف همت گرد بر غیب سخا

گر بی انداختش گند میل دل هولناک ‌ ‌ سایه اگر افکند دست تو بر اژدها

در منقبت شاه مردان حیدر صفدر

کمند زلف تو کارا بود هزار شکست

ز هر شکست دلم را هزار بار شکست

جنان بعشق تو زآلوده دامنی دارم	که رنگ خون دلم دیده در کنار شکست
گشاد زلف و دلم را بتار هر موئی	هزار بار ببست و هزار بار شکست
کشنده چشم ز مستی است و این عجب کورا	هنوز نشئه نیاورده بر خمار شکست
چه دشمنی که نیابم ز دوستداری تو	هزار نیش الم در دل فگار شکست
عجب که بهر نسیم ز من شکسته خبر نشود	ز بس مرا ز چشم آن زلف تابدار شکست
شکست تو به تو خفت ای دل از گنه کاری	که گر شکست دو صد ره امیدوار شکست
بوعده گاه هستی نومید تر ز هر بارم	ز بس که خوب نماید بزلف یار شکست
هزار بار شکست این دل شکسته مرا	مگر که عهد من این ره باختیار شکست
بمی عمارت جان خراب میکردم	تو یاد ما آمدی و دست و دل زکار شکست
سرد و چشم تو کردم که گاه لطف کمی	جو جود شاه جهان رسم انتظار شکست
علی عالی اعلی که چوب حاجب او	سر قباد و تکین را بروز بار شکست
ز بیش حمله کینش عدو بروز مصاف	چنان گریخت که ... از عنان شکست
بوقت خشکی قهرش سزد اگر باید	نسیم چون دم شمشیر آبدار شکست
ایا ستاره سریری که آسمان کبود	ز بار حلم تو قامت بنفشه وار شکست
شکست لاله دشمن خیال شده ا	ز بس که بیم تو او را بوقت کار شکست
که گر بخاطر تسبیح خوان رسد بالفرض	بیاید از اثرش سبحه در شمار شکست

بیم عدل

ز بیم عدل تو نبود عجب اگر باید	سنان شعله سرکشش ز نوک خار شکست
بعهد جود تو از فراخ حوصله را	دل از تصور جود کف چنار شکست
سزد اگر که ذکرش زبان تنگ نشود	بدور عدل تو آن زآن که چون دار شکست
ز بس عطای کفت دادن آنچنان شده است	که بخل رسم توقف در انتظار شکست
کرم بعهد تو را آنگونه نشد که ممسک را	ببذل مختصر آمد خجل ز خسار شکست
ز بس حرارت خشم تو اهل دوزخ را	که عذاب دل ارباب کشتزار شکست
بران هوا که نسیم حمایت تو وزد	نجوم قطره بیاورد بر غبار شکست
همیشه تا ز کشاکش میان رشته گسست	مدام تا سر سوزن ز سعی کار شکست
گسسته باد ز هم بند بند خصم و برا او	رسد بهر سر سوزن نو هزار شکست

در فخریه مختتم بمدح امام علی موسی رضا

صبح روشندلان بیان منست	تیغ صبح سخن زبان منست
زاهد است آن سخن که روح القدس	دایه مریم زبان من است
بس که معنی دقیق کرده مرا	نقطه کلک من جهان منست
خشک تن گر چو استخوان شده ام	مغز معنی در استخوان منست
طوطی شکرین مقال سخن	مگس شیره دکان منست
بند بندم که گوهر معنی است	در تن بمجو ریسمان منست

طعمهٔ گرسنه‌دلان سخن   استخوان ریزهای خوان من است
چون سیاهی دیدهٔ قطرهٔ حبر   بر سر خامه دیده‌بان من است
آخرین نقش مانی و ارژنگ   نقطهٔ کلک امتحان من است
همچو طفل گرسنه بر خرد   مژه‌کش از سر بنان من است
نطق سحبان که افصح عرب است   روستازادهٔ لسان من است
حیله‌انگیزی سپهر دو رنگ   از نشانهای بی‌نشان من است
از زمین تا به آسمان بلند   همه را خشم بر دهان من است
آنچه زین پیش گفت خاقانی   وصف حال من و زمان من است
از قرینم زمان تهی است که هست   در عدم آنکه هم قرین من است
دولتی کآسمان ندیده بخواب   بندهٔ سر بر آستان من است
آفتابی که از زوال بری است   کوکب‌افروز آسمان من است
خصم دیرین کش آسمان لقب است   روز و شب در [illegible] من است
نعمت قیصر صد هزار و جهان   در تنور گرسنه نان من است
آفتاب سپهر با همه قدر   آتش‌افروز دیگدان من است
عشرت [illegible] هزار رود و سرود   در عزاخانهٔ فغان من است
دهر کش شیوه مردم‌آزاری است   گرگ یوسف درش نشان من است

خواب را شیوهٔ غفلت است ولی   خواب من هین که پاسبان من است
این دو گردنده سفید و سیاه   ابلق مطلق‌العنان من است
گشت گردون که نفع جمله از اوست   خوشه‌خور من زبان من است
آسمان شب در آتشم فکند   وین دم صبح از دخان من است
موی مرغول و پوستین خشن   دق مصری و پرنیان من است
گر نقد سخن ندانند بس   از سمک تا سما از آن من است
خندهٔ صبح آفتاب‌آرای   از رخ همچو زعفران من است
همه جا شد پسندهٔ همه کس   هرچه در بار کاروان من است
پارهای جگر بنوک مژه   در نظر شاخ ارغوان من است
بس که از من گرفته در و گهر   آسمان گو نگاهبان من است
نگذارد ز کف مرا هر چند   کوششی بحر و کان ضمان من است
گرد دود آه صبح گهی   چتر شاهی و سایبان من است
لذت لقمه‌ها نیرزد مرا   داند آنکس که میهمان من است
کس مجیز نگیرد م دامن   جز هوس گوز سگان من است
[illegible] این قرب و منزلت از چیست   فیض لطف خدایگان من است
آن امام بحق که خاک درش   روشنی‌بخش دیدگان من است

علی موسی اگر نکهت او — قوت جان ناتوان من است
آسمان گو بدار سحاب کفش — قطرهٔ بحر بیکران من است
قصه کوته درین سرای کهن — سخت وسخن ازان من است

ایضاً در مدح امام علی موسی رضا

هجوم غمزه چو از چشم یار برخیزد — ز جان غمزدگان اختیار برخیزد
چنان فتاده ام از پا که هم ز پا افتد — بدست گیریم از روزگار برخیزد
خیالش آمد و می سوزدم جگر که مباد — ز اضطراب دل بیقرار برخیزد
حرام باد بران بیخبر زیارت عشق — که از زمین لحد هوشیار برخیزد
خوشا نجات آن عاشقی که در شب هجر — بخواب خوش بی او خبر مسار برخیزد
سزد که فتنه چشمت بصلح اهل نیاز — بروزگار شه کامکار برخیزد
ابو الحسن علی موسی آنکه از رسم — بدور عدل وی از روزگار برخیزد
سوی فراز جهد رشحهٔ آتش چو خوان ز شوق — سحاب قدرتش ار قطره وار برخیزد
بروی آتش اگر گذرد ز مرکب او — چو ابر و برق غبار و شرار برخیزد
سزد اگر گذرگاه آبگینه زنیم — بعهد معدلتش کوهسار برخیزد
دگر نجات نشد طوفان جرگ مستانند — بهر زمین که ز قدرت غبار برخیزد
در آب عدل او امان شعله سیاست او — چو آتشی است که از بهار برخیزد

زهی کف

زهی بکثر عطای که کثرت معنی — ببخشش تو ز لفظ هزار برخیزد
ببزم همت تو همچو وصل با فیکان — طمع دگر ز ره انتظار برخیزد
ز فیض لطف تو شاید که همچو کیفیت — ز خواب کلفت ازین پس خمار برخیزد
بران گیاه که قدر تو سایه اندازد — بهم سری سرو دار [illegible] برخیزد
ببزمگاه تو از کثرت عطا چون نیست — ابی نثار ازین پس کنار برخیزد
چنان ز دست تو اکنون شد خوار سیم و زر — فسرده دل ز سر گنج [illegible] برخیزد
توان سحاب کفی گردم ز پریشانی — ز بخشش تو بوقت نثار برخیزد
ز نور رای تو شاید که چون سیاهی چشم — بجستجوی بصر شام تار برخیزد
سزد که قوت سعی [illegible] روز دگر — بعهد دست تو از پای کار برخیزد
صبا ز رقص نماند ار چو گرد از باد — ز لعل رخش تو هر جا غبار برخیزد
ز بس عطای تو نبود عجب که از صفت — بجستجوی طمع انتظار برخیزد
[illegible] تو از بزم شمع پروانه — دگر بعاشقی شام تار برخیزد
چو قطره ریزی ابر بهار از زر و سیم — که عطای تو رسم شمار برخیزد
از و چو ابر خورند آب خوشگوار اشجار — ز باد لطف تو هر جا غبار برخیزد
[illegible] خرمی سزد اگر بعمل — چو سال تو شده معتدل بیار برخیزد
همیشه تا ز نم ابر رفته گلبن زهر — ببوستان [illegible] برخیزد

هم در مدح سلطان بران صورت خصم تو با خندان بار ابو الحسن علی
ابن موسی که از درخت تقارسم دار برخیزد رضا ع

ای روشن از فروغ رخت روز روزگار / وی خورم از سحاب کف ملک جون بهار
نعل براق عزم ترا اختران شرر / کرد سپاه رزم ترا آسمان غبار
یعنی علی موسی جعفر که حاصل است / باغ وجود را ز کل عارضش بهار
مر از زلال مهر نشوید دکر جبین / بر آسمان غبار رهش کر کند گذار
کر خواب نیست دیده دهر از جه رو دکر / از بیم پاس عدل تو در طبع کوکنار
باشد مثال عکس بتان در سواد چشم / رایت جو مهر را کند آینه اعتبار
از رشته اطاعت امر تو در ازل / کرده است بخت این فلک را قضا مهار
از نور لطف محو کند کوکب امل / رای تو بر سپهر کرم آفتاب وار
از بحر آرکشتی امید را بلطف / رایت لسان ماه نو افکند بر کنار
عمان بلطف و جود مثال کف تو نیست / خاصیت محیط نباشد بجوی بار
نخل سپهر کرده دو بار او رود نجوم / از جویبار رایت اگر نم کشد جنار
همجون قضا لقای ترا دهر ضمان / همجون قدر نفاذ ترا جرخ دستیار
دست اگر نه کنج جهان را بباد داد / بر خویش از برای جه پیجید [illegible]
ایمن شود جو سرو ز غارت کر خزان / از جویبار عدلت اگر نم کشد جنار

تاروز حشر

تا روز حشر ساده بنای جود بست / حفظت ز دود پای هوا کر کند کنار
جون مهر جرخ رای ترا انجم سعود / جون عقل لطف عام ترا فیض مستعار
ملاح بحر دهر که نامش بود قضا / هرکز ندیده قلزم جود ترا کنار
شخص قضا که والی ملک وجود است / در کشور جلال تو دارد اختیار
دیکر بجای قطره کهر بخشد ابر را / کر بکذرد خیال کفت در روان بحار
لطف تو خار حصار جهان شد از حجر / در خار خس نیافته ره غیر اختطار
بانکی که ماند از وی پس در شتاب / باز خس شد سیر تو در پای دیده خار

هم در مدح شاه خصم سیاه بخت ترا صبح آرزو خراسان
علیه السلام بادا همیشه تیره تر از شام انتظار والتحیة

زمین طوس بود سجده کاه هفت اقلیم / که شد ز قبله بقدم مقام ابراهیم
زمین که یافت شرف از قدوم او خاکش / کند بمرتبه بخشی سپهر را تعلیم
قد است تفوق بر آسمان خاکش [illegible] / زمین مقدم سلطان دین امام کریم
علی موسی جعفر بزرگ ستاره حشم / که آسمان کند از نعل او همیشه دیهیم
زهی بنسبت عنصر تو حرم خاک نیک / زهی بسرعت عزمت زبان جان قدیم
شود [illegible] زر جبین زر روی آتش [illegible] / نسیم خلق تو در بهار تش اکر کند تعلیم
بعهد دست تو برجا عجب اکر ماند / کند اکر مثل [illegible] صورت سیم

اگر تصور آیند کان کند بعث … سزد که طفل و گر آید از رحم بدو نیم
زنند دوزخیان در بهشت آتش رشک … اگر ز عفو تو یابد خبر عذاب الیم
بهر قدم ز گرانی هزار غوطه خورد … بیاد حلمت اگر بگذرد بر آب نسیم
نظر اگر فکند بر حروف جود جابهت … شود چو دایره روزگار حلقهٔ جیم
محبت تو جگر تشنگان بادیه را … کند زلال خضر در گلو چو چشمهٔ میم
زمین که اسفل اجرام آفرینش بود … زمین ذات تو بر آسمان کند تقدیم
بعهد عفو تو از بهر تربیت دیگر … توان سپرد که کار ز انبار جحیم
اگر در آتش تیغ تو بر کنند بگور … شود شکفته چو سیحون انار سرز جحیم
نهاده حلم تو اسم سبکسری بر کوه … بخواند عزم تو اندیشه را بنام حلیم
اگر نه پرورش استخوان ز نعمت تست … حیات مایه چرا یافت از عظام رمیم
کسی که وادی قدر ترا نسپرد … چو عکس آینه پای برترش تقدیم
صبا خلاف رضای تو گر نورزد … زمین بسان نفس در کشد بکام نسیم
اگر بقدرت تو قطره بر زمین بارد … بجای سبزه بروید ز گل عصای کلیم
رود بسوی فراز نشیب آسمان گر … هدایت تو اگر آب را کند تعلیم
سحاب تربیت سایه گر کند بر خاک … سزد که گوشت بروید ز عظام رمیم
سزد که پستی و بلند جهان کند هموار … زمام قدرت خود کردهی بدست نسیم

اگر بخواب

اگر بخواب رسد از فراست تو اثر … شود مجاری احوال را چو هوش علیم
شها ثنای مسکین نگینه جاکر تست … بحق خدمت دیرین و اعتقاد قدیم
ز دست فیض در کنج خاطرش بگشا … که غنچه را نگشاید گره بغیر نسیم
که تا بمدح تو گوید سخن جنان که کنند … سخنوران کهن در برابرش تسلیم
همیشه تا بود این گرد را ز دفع دوران … همی نزول کند ز آسمان بلای عظیم

تن عدوی تو از سر مدام باد برنج … سر محب تو بر تن همیشه باد سلیم

امام علی بن موسی الرضا

ای ز رویت گرمی بازار شهبار روشنی … روز بازار رخت افتاده در بار روشنی
روز بر ما تیره گشت چون نور خورشید روی چون … روز ما از فیض غیر از روی زیبا روشنی
گر کند کسب درازی شب ز مشکین گیسوات … کی شود ما را روز محشر آشکارا روشنی
مجلس آرا گر شوی شب با زمانه در افتاب … برد رو دیوار از بهر تماشا روشنی
روز بازار دگر شد قفسه را هر حلقه اش … بس کم بردار روز ما زلف سیمار روشنی
همچو آب زندگی گردد نهان از چشم خلق … گر نهد راز تهاتم را بصحرا روشنی
پای تا سر سوزم و روشن نگردد آتشم … کی دهد از بس کدورت آتش ما روشنی
آتش خیال شمع رخسار تو … از چه رو گشت این چنین در روی زیبا روشنی
گر نه سودی چهره بر خاک در شه چون دهد … در زبانم شرح آن رخسار زیبا روشنی

بوالحسن شاه خراسان رهنمای دین حق هست / دیده سان بار الطاف الهی با روشنی
شافع محشر که از عفو شفاعت خواه اوست / گر گنه کاری نرفت از روی شرمساری روشنی
انکه گر خورشید العلیم ستاری کند / در فلک روزی نه بیند چشم حربا روشنی
گر شود در آیت محیط آسمان حکم صبح / کس نداند کز کجا گردد هویدا روشنی
آسمان گر حامل حلمت شود خورشید را / از گرانی در رود در سنگ خارا روشنی
ای شهنشاهی که گر حکمت نباشد گو شود / همره خورشید روشن راه پیما روشنی
صبح اگر در حیرت ذات تو سرگردان شود / تا قیامت ره نیابد سوی فردا روشنی
گرد عدالت در میان آتش سوزنده / تا جدا از نهان اگر در سوادا روشنی
مهر اگر آموخت کشف از ضمیر روشنت / از فروغش نیست پنهان همچو پیدا روشنی
آسمان یکره اگر آهسته قهرت شود / کی رود از دیده دیگر سوی بالا روشنی
شاید از نسبت رای تو در گاه جهان / فرق نیک و بد کند اندیشه آسا روشنی
گر چو عیسی با تو بودی مهر را همخانگی / زنده کردی مرده را همچون مسیحا روشنی
کشوری کان یکره از گرد خلافت تیره شد / دیگر آنجا کی شود تا حشر پیدا روشنی
گر شود خاک درت مشاطه رخسار مهر / آید اندر دیده خفاش زیبا روشنی
سرورا از خود تو در خواهش خود دوره / میکنم ظاهر بود در حسرت روشنی
تا شدم دور اندر روشن ندیدم دیده را / ملک قمی دیده را از خاک کویت بود گویا روشنی

ملک قمی از تو می خواهم که میدارد طمع / در خور خود ذره از خورشید عدل آرا روشنی
تا فتد اهل عبادت را بهنگام دعا / از صفای چهره هر دم بر مصلا روشنی

محتشم بمدح امام علی ابن موسی رضا علیه السلام
باد دایم از جبین مالیدن روح الامین / بر درت از فرش تا عرش معلا روشنی

طبل عشقی باز پنهان میزنم / دست شوقی بر رگ جان میزنم
در صبوح خوری از خون دل / ساغری بر یاد جانان میزنم
سینه را نیش و دشنه مرهم میکنم / باده زهر و پای کوبان میزنم
مژده باد ای دل که بهر سوختن / آتشی را باز دامان میزنم
گرچه گمراهم ولی از صدق خویش / طعنه ها بر کفر و ایمان میزنم
بانگ یا سبوح می آید چو من / ضربه بر ناقوس رهبان میزنم
در صفا چون صبح می آید برون / جامه گر در نیل عصیان میزنم
تا فشاندم دانه اشکی بدرد / نیشتر بر چشم گریان میزنم
میبد ها چون ... یابجان / گر قدم در کام ثعبان میزنم
آفتابم گر بلند بهای قدر / خنده بر آشوب طوفان میزنم
چون قدم در راه فطرت می نهم / پشت پا بر تاج کیوان میزنم
با منافی زاهد میفتد بیشتر / قفل بید خلیلی بدکان میزنم

چه سان خیال بر دره به تنگی دهنش / که کس نهستی او ره نبرد جز سخنش
شهید عشق اگر زیست آسمان از جیست / بحشر اگر چه برد دوش لاله گون کفنش
چنین که در تن من خو کرده جان بغمت / عجب بود دم مردن رهایی از بدنش
خیال عارضت آن طره شمع مهر نباست / که هست مردمک دیده عنبرین لگنش
شهید فتنه قد تو چون شود محشور / میان اهل تظلم عیان بود کفنش
بدور شاه پریشان چرا ز لفت گشت / اگر نگشت کمین گاه فتنه پر شکنش
جهان پناه کریمی که گاه لطف و عطا / بر پیش دست حقیرست حاصل زمنش
گل ریاض رسالت سپهر جاه و جلال / که گشت نام ز خلق حسن ابو الحسنش
شهی که بر سر عدوش اگر بحکم کند / بساط عنبر به بوسه صنم چو برهمنش
حسام تیز تو آن طرفه برق پر شررست / که گشت شیوه همه جای بر سر اندرش
سرای چرخ اساس ترا شبستان نیست / که آفتاب بود شمع و آسمان لگنش
شکوه تست ازجهان جا کند سزد که شود / محل دم زدن مور تنگ در وطنش
گریز تا نبود صبح رحمه ناید مهر / بچرخ شب همه شب رشته مهر بر جبهنش
ازان سرآمد شمشاد آفتاب بنور / که گشت ذکر جمیل تو نقل انجمنش
بود ز مجلس تو ماه زیب آست / که آفتاب نشانند جای خویشتنش
بدست حکم تو سیمرغ چرخ گنجشکی است / که هست قدر تو در بار کهکشان رسنش

مرد میدان کوکبه همچون آفتاب / سر بجایی گو بچوگان میزنم
آسمانم در گوهر گر بیی / طعنه ها زین سینه بر کان میزنم
از صدا آویزه آویزم بگوش / کف اگر کف بر چو عمان میزنم
این تنم نابوده گر یکسر زرق / زو صلا بر مور و ماران میزنم
پوششش از خواب برم سر تا قدم / دشنه چون خورشید عریان میزنم
در شب غم توبه همچون آفتاب / بر در شاه خراسان میزنم

هم در مدح امام آنکه خاک درگهش را از شرف علی ابن موسی الرضا
بر سر مهر درخشان میزنم

مگر بود خبر از فکر آشتی منش / که کاش کان نگاه است برنگ زنش
زلف فتنش چه باک ار که بر جگر بزند / اگر حیا نکند پاسبانی تنش
کسان که بهر خرابی خود طلا بندند / نگه کنند بمستانه چشم غمزه زنش
دگر درست با حیای شرم نشود / دلی که بشکند از دست زلف پر شکنش
چنین که شرمه کسان گر گشته بخراید / عجب که جان بسپارند باز مرد و زنش
دلم چه سان رهد از قید او که هست اسیر / هزار یوسف گم گشته در چه ذقنش
کنم فدا ستم دیگر باره جان بر دست / بروز حشر چو خواهند خونبهای منش
چه جای مرده بوس و کنار و آغوش است / که جان بداد تمنای روی پیرهنش

بوسی

شهاب رای تو آنرا که گشت راهنما — چه غم ز ظلمت عصیان و کید اهرمنش
فتد ز رای تو گر پرتوی بسوی سهیل — چو آفتاب شود مهر عشق در یمنش
فضای جاه تو آن بوستان پرنزهت — که چون گیاست نهال سپهر در چمنش
شود بباغ گل آتشین عتاب ترا — کند گذار بدل گر خیال نسترنش
قضا که باغ وجود آب و رنگ داده او — چو سرو قد تو نخلی نرست در چمنش

همیشه باد ترا شادیی که از ارزش
رهد سپهر غم آئین ز محنت و حزنش

هم در مدح امام ثامن ضامن علیه السلام

در تب شوق آتش افشان میرسم — آفتابم از خراسان میرسم
دیده دُرپرورم ولی در خاک و خون — همچو طفل [illegible] میرسم
بلبل مستم که با شوق گلی — با دل پر درد و افغان میرسم
صد جهان معنی و صورت هیچ — همچو جان پیدا و پنهان میرسم
گر بدم آلوده عصیان کنون — همچو صبح پاکدامان میرسم
گرچه رفتم تیره دل مانند شب — در صفا اکنون [illegible] سان میرسم
کاین فروزان مشعل خورشید را — همچو شمعی در شبستان میرسم
آفتابم گاه معماری ولی — در خرابیها بطوفان میرسم
کنج بی مارم ولی چون مار گنج — با دهان آتش افشان میرسم

دیده از کو ابرکن دشمن که باز — همچو تیغ برق خندان میرسم
مرهم جانم ولی بر جان خصم — همچو زهرآلوده پیکان میرسم
دیدنم شد درد بیدردان مگر — همچو اشک از چشم گریان میرسم
مقصدی دارم که در اول قدم — از ثری بر بام کیوان میرسم
هرچه گویم زین نمط بیهم مکن — کز در شاه خراسان میرسم
بو الحسن آنشه که فرمان قضا — گویدش کز بهر فرمان میرسم
شوره خاکم لیک از فیض درش — در هنر با آب حیوان میرسم
شاه داد گوید ز خوانش ریزه — رزق و روزی از فراوان میرسم
دستش آن بحری که گوید خامه — کان نیسانش بغلیان میرسم
در شب غمخواری پاسش صبا — شمع را گوید نگهبان میرسم
نقش پای مرکبش در منفعت — خاک را گوید چو باران میرسم
این منم کز بعد چندین درد و غم — از زمین بوسش بدرمان میرسم
خشک چوبم لیک تر باآستان — کز کف موسی عمران میرسم
مورم اما صد جهانم چو صلا — کز سر خوان سلیمان میرسم
قطره ام بی مل سحاب باذلم — کز فضای بحر عمان میرسم
تا صبا گوید که از فیض بهار — دلگشای باغ و بستان میرسم

در مدح امام مهدی هادی صاحب الزمان

باش خرم دل که باغ مدح را
نوبهار تازه ریحان میرسم

در دهند نکت بجان لذت درمان شکست — خار جفایت بدل لذت پیکان شکست
مهر مثال رخت نیست که نقاش صبح — در که تصویر آن خامه امکان شکست
ذوق شهید غمت گشت چو معلوم خضر — جام بقا بر لب چشمه حیوان شکست
گرد زنا بخردی چون تو دعوی حسن — از ره نقصان رسید رونق بابان شکست
پیش رخت چو حسن جلوه نماید که مهر — خار حسد در جگر از تو فراوان شکست
هر که غبار دوی ز آینه جان زدود — در دل جرات وصل صورت حرمان شکست
زلف تو بس پر دل است زانکه بدوران — رستم دل [illegible] شکست
مهدی هادی که مهر با همه تاب و فروغ — پای تب رشک از او در دل رخشان شکست
دمبدم از فرق از چه جهد خون برق — گر نه عطایت برش در دم احسان شکست
ابر کفت تا بمهر فیض ده خاک گشت — همچو گران بار شاخ خوشه دهقان شکست
عقل چه سان طی کند نامه جاه که فکر — ناطقه را پای [illegible] در ره عنوان شکست
گرد جهان را جهان عدل تو گر خورد می — قفل کدورت چو باغ برد ز زندان شکست
نیست به کهکشان ریخته در روی نجوم — رخش تو مسمار زر زد که چو کان شکست
زود بگردن نهد طوق ملالش سپهر — هر که بعهدت چو ماه ساغر پیمان شکست

کاستن ماه مدار از چه بود بر فلک — فارس قدر تو گوی گر نه بچوگان شکست
نخل ثمر فتنه را برگ جفا و ستم — صرصر انصاف تو در دل اغصان شکست
سدره قدرت مدد طایر اندیشه کش — وهم که اول قدم پایه کیوان شکست
تا کف جود تو شد واسطه رزق خلق — آرزوی حمل بار در دل میزان شکست
امر تو از لطف نهی تو از روی کین — رایت عصمت فراخت نوع عصیان شکست
بست جهان عدل تو دست فلک را گرا — می نتواند ز هم زلف پریشان شکست
شاد ز بس عرق خون گشت لعلش جا بجا — مهر فلک را مگر رای تو دندان شکست
پاس تو شمشیر امن تا بکشید از نیام — پای کمان را ز هم قبضه نیران شکست
چوب کمین حاجت از شرف و منزلت — قدر عصا در دل موسی عمران شکست
صحن فلک پر نجوم نیست که بر درگهت — طاس گدایی سپهر در که دوران شکست
زهره بعصمت شد چو بعالم بلند — در گلوی نای فسق قوت افغان شکست
گردن حمال حرص کان نشد از بار خم — دست تو از بار لطف در دم احسان شکست

تا نی کلک تو شد عامل مال جهان
دست دبیر قضا خامه امکان شکست

هم در مدح امام مهدی هادی م

نقد هر جنسی که کان اندر دکان می آورد — بهر ایثار شه صاحبقران می آورد
از حرارت میطپد دل در بر گردون ملک — یاد خشم قهرمان آتش بجان می آورد

مهدی هادی که استیلای قدر کامل او — درکشاکش چرخ را همچون کمان مباد

آسمان خشمی که آتش سوی تف هیبتش — از سر اندیشه دست امتحان مباد

قهرش ار خواهد به بندد دست گردون را حکم او — از لعاب عنکبوتش ریسمان مباد

آفرینش را بباید چید بر یک سو بساط — همتش خوان عطا چون در میان مباد

شمشیر

از در آتش فشان ابر از نیم کفت — دمبدم بیرون زبان بهر امان مباد

بر لب جو جا که افتاده چون دامان گل — گوییا نام حسامش بر زبان مباد

پرده شب میدرد از روی قهرش مهر صبح — شعله ای شمع را در استخوان مباد

خنده

مهر را لب خنده دور از دهان ریزد مگر — شرحی از دست جوادش بر زبان مباد

پاس حفظش تا بحدی شد که جاسوس خیال — شکل بیداری بچشم پاسبان مباد

از پی گلزار عدل و خار عقرب نیش ظلم — تیغ تیزش آب و آتش توامان مباد

شرمسار از هیبت ارجو دستش فلک در زیر خو — از چه دایم سر بزیر افکنده ای مباد

همتش زر سیم که نگشاید نظر زاین غزل

گر چه بخشش تحفه گنج شایگان مباد

بار شوقم مژده غم سوی جان مباد — بار جانم را اضطراب دل نشان مباد

مژده ام از هجر و دل از اضطراب منقبض — اهل ماتم را بمرگم در گمان مباد

غیر آن شوقی که بارت جان سپارد روز حشر — در تن فرسوده عاشق که جان مباد

شعله در روی شود جان سوز بر من انتظار — سوی تم از قاصد پیامی شادمان مباد

همت انکار عشقم بین که از تاب خیال — ابر غم دایم بفرقم سایه بان مباد

می نهد حشمت ز بیش غمزه هم بر دلم

گویی از انصاف و عدل بی نشان مباد

ای که گاه دیدن … مایل احوالی — شخص احسان تو اندر دیگران مباد

چوب خشکی را که باشد در دل آتش نهد — گر بجز رو بجوی هیجان مباد

در بحر

گر ز دست … فون شود خاک صیتی — خاک از این بس خجلت دریا و کان مباد

لرزه بر اندام بید افتاده از بیم مگس — تا ز ظالم پنبه بر روی آشیان مباد

در درون آب در آتش … — پاس حفظت بهر صنعت پرنیان مباد

سور انگشت کنم اظهار احسانهای چرخ — گر چه عالم با یکی ز در میان مباد

تا نماید شاه مقصود روا زمن نهان — تخت بنشینم ز پیش آیینه سان مباد

تا کند عریان تنم را جا که با بهر باد — تیغهای مهر را در زیر میان مباد

بهر پاس ملک تن آمد سند سیل بلا — فتنه و آشوب و غم را دیدبان مباد

گاه بهر او روشن ز رای … طالعم — دایه چون گهواره نامهربان مباد

گاه بهر مکر آمده ام بر رسم شوهری — تخته جلاد فعل خون فشان مباد

زنده زان ماندم درین محنت که از لطف تو ام — که گهی بوی امید بوی جان مباد

تا که فصاد غمم از بهر دل مجروح عشق / نشتر درمان ز مژگان بتان میباید
باد دایم رگ زن جان پر آزمایت عدو / خنجرت که زمین کین نوشش خون میباید

هم در مدح امام مهدی هادی

صبح چو خنده طرب بر رخ عاشقان زند / اشک شکوه کوه من کوه بر آسمان زند

من ز جمال صبحدم مست نشاط و درغم / جان بلا ز جی من ساغر غم گران زند
مجلسیان نه فلک حلقه برقص در شوند / زهره چو دست خوش دلی بر دف آسمان زند
صبح اگر نه زعفران خورده ز مهر از رخ من / هر سر موی بر تنش خنده زعفران زند
پشت عذاب بشکند چون سحری دعای من / بر در هفت آسمان دبدبه فغان زند
هر که کشد ز باده می سفال پاره / ساغر آفتاب بر سر آسمان زند
تاج نه سران بود مهر آن که هر سحر / سر بدر امام دین قبله سروران زند
قبله اولین نسب مهدی آخرین حسب / آنکه ز قدر درگهش طعنه بلامکان زند
ناطقه اولین سخن گر کند بنام او / تیغ سخن شود روان تا که سر زبان زند
آتش از میان جهد از حسامک آرد او / باد اگر بروز لطف تو بکف دخان زند
ای که بدور عدل تو گرگ ز دور حب میش / همچو ستم رسیدگان سر بدر شبان زند
مهر بلا که خصم اگر سوی زمین نظر کنی / جای گیا سر از زمین خنجر جان ستان زند
طنطنه سیاست در دل بحر آب / خون کند و حباب از آن قبه جو ازو آن زند

خون فسرده آتشش تا بدر روان شود / دست تو تیغ اگر برگ ارغوان زند
سر ننهد اگر ترا از خنجر بر زمین / خنجر سبزه سر کشد تا سر فرقدان زند
تن نشود از مهابتش شعله صفت تمام خون / تیغ تو فی المثل اگر بر تن دخان زند
خاک در تو آنچنان کشت که ذره ذره اش / آتش رشک از اثر در دل اختران زند
شهد وصال ... بمذاق جان کی / هر که ز روی امتحان بر محک زبان زند
جبهه خور شود فلک پستر از ... / شست تو بهر امتحان حلقه چو بر کمان زند
گر نه سری بود مکان گوشش ز حل محل طاقت / کاه حدیث قدر تو لب چو در بیان زند
هیچ ز جا نجنبد از خواب گران بعهد تو / گر سر پای آسمان بر سر پاسبان زند
از پی کینه خواست ... خصم / ارقم کینه گرد دوش در آستخوان
تا که بود این کهن از پی عیش نشاط عاشقان / باده فروش صبح را شوق در دکان زند

ساغر دوستان تو باد لبالب از می / کاین مئ دایم الطرب باده عیش از آن زند

هم در مدح امام مهدی هادی

زلف هندوی تو گر از سرکشی سر تافته / پس چرا از رو بهار روی بیکبر تافته
من کجا و مرد میدان تو کان مشکین کمند / بازوی زور آوران از موی لاغر تافته
تو چشم زان که هم چو صد بار روح مسوم تمام / گرچه خاکستر شد از شعله دیگر تافته
سر دگر گرد در خیالی گرمی خورشید حشر / چون در آیم از تو صحرای محشر تافته

مهربان با غیر چون گشتی ز من کرمی چو وی … خود مزاج گرم میگردد ز من بر تافته
تا شدی گرم نگه خونریزی مژگان نماند … خون نریزد چون در آتش گشت نشتر تافته
دوش بود از دولت می با من آن بدخو چرا … صحبت گرمی که شد در بزم ساغر تافته
شد تماشائی رخت هجران ز رس بهای غم … چون بساط قهر شاهنشاه بستر تافته
قهرمان ما و طین پاک رقاب انس و جان … کافتاب دولتش بر هفت کشور تافته
مهدی هادی که برق خنجرش روز مصاف … بر جبین صف شکن مردان لشکر تافته
آنکه بر امروز از کین گر نظر انداخته … از مهابت روز دیگر روی ز بر تافته
برق تیغ آتشینش روز هیجا خصم را … تاب خورشید قیامت داده بر سر تافته
ژاله گر دارد ز فیض پاس حفظش گر شود … از تف خورشید چون یاقوت احمر تافته
صبح ملک آرای رایش انجمن افروخت … گاه فلکش از ضیا بر روز دیگر تافته
رنگ اگر یابد عقیق از مالش قهرش شود … چون نقش نگین بر روی محضر تافته
انجمان گر آسمان نور مه خور لامع است … لمعه دین و دول از خاک این در تافته
ای ز ابر دست دریا بخشت روز سخا … آسمان از پنجه خور خرقه زر تافته
گشته تیغ دین فروزت انجمن گر بهش … اژدها هم رخ ز شمشیر مصور تافته
تا به مهرت ناجدی شد که از هم تا … شاید ار گردد ز تاب رشته گوهر تافته
گر نمیگوید ضمیری ز تو بنت رمال حرج … نقطه‌هایش از چه شد بر روی دفتر تافته

گر ز عزمت گرم رفتاری بیاموزد شود … همچو خنگ چرخ خاک از باد صرصر تافته
آتش ار یابد ز تاب شعله خشمت اگر … شمع سان گردد زبان شرح آذر تافته
گر نبودی ذره از تاب مهرت آفتاب … در درون کان نگشتی کان گوهر تافته
با خلافت بس که مهر و حب قهر از زدی … چون شرر آید عدو از بطن مادر تافته
باز سر زد نطق ... طبع که شد … ز آتش رشکش دل خورشید انور تافته
ای ز بیم خنجرت تف آسمان سر تافته … وی ز زخم تیغ تیزت تیغ روز تافته
رشته انصاف تو چشم ستم را دوخته … بازوی عدل تو دست ظلم را بر تافته
تا خورشید چرا چون آتش قهر تو نیست … شعله‌ای گردد شود هر چند اخگر تافته
بازوی زورآزمای قدرتت روز مصاف … یک اشارت کرده و صد دست و خنجر تافته
بر سر منبر بجای خطبه گر خواند خطیب … وصف عفوت را که دوزخ رخ از و بر تافته
منبر از فیضش چنان گردد که سوزد بش اگر … تن بگردد ز آتش اجزای منبر تافته
روز هیجا تیغ آتش پیکرت برق خصم … هست خورشیدی که از برج دو پیکر تافته
با بیاد ارمرتبه بر دوش کیوان آمده … سایه‌ات از روشنی بر روی اخگر تافته
گر چو آتش در دل مجمر کند خصمت مقام … مجمری گردد دماغ از بوی عنبر تافته
همچو زرکاری نماید تا ابد تخت ار حفظ تو … پرتو مهری که بر دیوار و بر در تافته
گر ز سوز آتش قهرت نباشد آه صبح … از دم سرد حسودت جهان شد از چه یکسر تافته

گر نه از خاک درت رخسار زینت یافته — از چه رو چون گل رخ خورشید بود تافته
با هوا گر ذره خشم تو ممزوج ار شود — قطره را گردد لباس ابر در بر تافته
تا بود از تار و سوزن در جهان نام و نشان — تا به بیند چشم سوزن رشته را سر تافته
جامهٔ عمر بداندیشت ز خیاط صنیع — دوزد از تاری که در آتش سمندر تافته

هم در مدح امام مهدی صاحب الزمان

ای از فروغ مهر رخت انور آینه — وی گشته از مثال تو جان پرور آینه
شد خوی فشان جمال تو از شرم عکس خویش — یا ریخت چون سپهر ز پس اختر آینه
خندان شدی ز دیدن خود [illegible] — دامان خویش کرد پر از گوهر آینه
سازد ز عکس زلف تو ای [illegible] حسن — دریا صفت کنار پر از عنبر آینه
از عکس آفتاب جمال تو می‌شود — خورشید آتشین دل و پیکر آینه
بیند چو آفتاب رخت در ادای شکر — گردد زبان چو مهر ز پا تا به سر آینه
گوئی ز عکس آه من ابریست خوف آن — هر گه که با جمال تو بیند در آینه
خورشید سوخت داغ غمت تازه بر جگر — مانند سپند خال ترا مجمر آینه
از تاب آفتاب برافروخت عارضت — چون از فروغ خسرو دین پرور آینه
یعنی محمد بن حسن کز پی شرف — سازد ز نعل مرکب او افسر آینه
چون خط مستقیم ببیند مثال خویش — سازد ز مهر دیده ز طلعتش گر آینه

افروز مهر رایش اگر پرتوی بچرخ — گیتی شود چو ماه نو و لشکر آینه
بهوش تا که نشر نهند در مثال — سازد شراب لطفش اگر ساغر آینه
در فکر لطفش ار گذرد عالم مثال — زین پس ز عکس شاخ نشاند بر آینه
گردد نظر چو طوطی مرآت خاطرش — آرد شود بطبع زبان آور آینه
ای آنکه در نمودن انواع صنع خویش — از ذات تو نساخت قضا بهتر آینه
مهر از کسوف تیره نگردد که بهر او — روشن کند سپهر بخاکستر آینه
سازند اگر کرند بجا بر مثال را — از احتساب نهی تو در بستر آینه
چون مهر عیار شود فی المثل گر — سازد ز نعل رخش تو آهنگر آینه
در روی خصم شحنهٔ توان ره نیابد گر کند — حرفی ز رقم ز رای تو بر دفتر آینه
چون مهر رفت ماه از پس اگر شد — یک لحظه عکس دست ترا در بر آینه
گردد بدست خیال تماشای تو نکند — گردد بلند پایه تر از منبر آینه
چون آب سرنگون نماید مثال خصم — گردد اگر ترا بمثل خنجر آینه
افتد چو خسرو دست تو اندر ضمیر عکس — مانند آفتاب بر آرد پر آینه
رای تو رهبری کند از سوی خصم — ظلمت شود بدیده اسکندر آینه
از رای تو بسوی بصر عکس خویش را — چون مردمان دیده شود رهبر آینه
تا همچو سبزه‌ات شود بار نهال — تا همچو خنجرت نشود صفدر آینه

باد ابر سان بود در دیدهٔ عدو
زان سان که تیغ قهر کشد در برابرش

در مدح سلطان ابراهیم شاه میرزا

ای برده در طراوت دست از بهار دست / از خون کشته باز تر او در نگار دست
چون زلف تو بهر چه نهم دست بشکند / تا شد بعهد بست امیدوار دست
این مدت مدید بیک لحظه میکشت / می داد اگر چو بخیه مرا وصل یار دست
از بس فزود درد او نا امیدیم / اکنون چو وصل شسته ام از انتظار دست
دل در حجاب وصل و مرا از علو میل / کردد دراز سوی تو بی اختیار دست
من بیخبر ز ذوق وصال تو و تو / در آرزوی دامن تو بیقرار دست
ترسم که دست بر دل ریشم اگر نهند / کردد ز خار خار دل او افکار دست
چون صید کشتهٔ چشم تو از چه رو / بر خویشتن بست تهمت قتل نگار دست
دست تو نقد جان بها بر خاک راه ریخت / سودی مگر بدست شه کامکار دست
سلطان نشان سمی خلیل آنکه آسمان / در دامنش بعجز زند وقت کار دست
از تیغ او هوا متحرک اگر شود / بران شود ز باد چو برگ چنار دست
دست از درم اگر فشاند بسنگ کند / خورشید را بماند زر زیر بار دست
نبود عجب که گاه درم ریز بی کفش / کردد لبالب پای روان بر شمار دست
در جوف آب کار کند گر عتاب او / کردد بر نگ بحبه خور شعله بار دست

دریا

در یک شد بنار گریبان آسمان / آنرا که شد بدامنش امیدوار دست
تنها نه تو آن سحاب نوالی که بحر گو / بر هر زمین که بگذرد اندر نثار دست
شاید که مرده بهر طمع آورد برون / از آستین خاک در آن رهگذار دست
هنگام بذل و جود تو از کثرت درم / ترسد چو باز دوری راه از شمار دست
رای ترا و همکشان از بنان کر / بلند کی کند پس ازین دیده وار دست
در دور عدل تو ز پی انتقام باز / چون بادشه طبانچه زن روی خار دست
در هم فشرده مشت ز بس زری زکف درم / با جود تو بزر نبود سازکار دست
ای ابر بخششی که بوقت سخاوتت / کردد فراخ حوصله تر از کنار دست
چون ابر دُر نثار بهر جا که بگذرد / تا حشر بهره یابد از آن رهگذار دست
ترکیب نطفه اگر بخشش شود / طفل رحم بسر دکه بیابد هزار دست
کفها ز بخشش تو گران شد ز بس بزر / باید دگر ز حمل هوا استوار دست
ای نکته پروری که اگر گاه گفتگو / یکبار بر زبان تو آرد گذار دست
کردد زبان سبزه سخن گوی همچو طفل / انگشت چون نهد بلب جویبار دست
از خوی نازک تو بیابد اگر اثر / کردد بگاه لمس ز قاقم فگار دست
بای نشاط طبع تو ممزوج اگر شود / بر نشئه تا بحشر نیابد خمار دست
انگشت اگر ز رای تو حرفی کند رقم / راز نهان کند چو زبان آشکار دست

برنده خنجر تو بخاک اردبیل اثر   ترسد بسان دیده دگر از غبار دست
شد ایمنی بعهد تو زانسان که بعد ازین   مایل بخون همی نشود در شکار دست
چون کوه پیش باد همی داشت پا اگر   میزد حمایت تو به پشت غبار دست
در میرود بهوا بدل سنگ چون غبار   افشاند از وقار تو در کوهسار دست
یکدم ندیده بی گهر افشانیش کسی   با آستین من که ترا هست یار دست
شاها بگیر پرسش اگرچه ز روی جهل   پیچیده ام بدست جهان زوردار دست
بر دلبران نساده بمن دست زر و سیم   دارد اگرچه شاهد او در نگار دست
عذرم پذیر زانکه تو دانی نمیتوان   بهتر ازین معانی در شهوار دست
خوش نیست این حجاب ثنائی بر و گرم   بردار پرده وار ازین کار روی دست
منکر بضعف حال که از قوت سخن   طبعم برد ز رستم و اسفندیار دست
بر تابمش ز عون الهی بروز نظم   در پنجه ام اگر فکند روزگار دست
دانی که سحر ساز صفاها چه کعبه بود   وقتی که داد کش این که برشا هوار دست
دو شیر کان خاطر من ممکن غنچه وار   بر رخ نهاده اند ز تو شرمسار دست
ور بهر دفع چشم بد این نظم دلکشم   برداشته است بهر دعا بیمار دست
تا باشد این که رسم بود ز آی دعا   برداشتن بدرگه پروردگار دست
دستت بکار باد ز شاه تر ز روزگار   خصم ترا مباد بهنگام کار دست

ایضاً در مدح سلطان ابراهیم

حسنت اندر نظر نمی گنجد   نمکت در جگر نمی گنجد
ده چه نازاست این که در جانم   کمر و نیشتر نمی گنجد
با رخت در قمر بسی دیدم   چون تو در دل قمر نمی گنجد
خسته هجر را بجز مردن   احتمال دگر نمی گنجد
تنگ بستی میان چنان که ترا   نازکی در کمر نمی گنجد
دل ز جان خانه میکند خالی   دوست با جان دگر نمی گنجد
بس که غمخانه ام ز درد پرست   حلقه بیرون در نمی گنجد
تو بخواب خوش و اسیر ترا   ناله در روزن و در نمی گنجد
آنچنانی که از تو در دلها   آرزو مختصر نمی گنجد
بس که ریم در آستین و کنار   پاره های جگر نمی گنجد
نظری میکنی که در جانم   لذت آن نظر نمی گنجد
این نظر یافتی مگر ز شهی   که جهانش ببر نمی گنجد
افتخار ملوک ابراهیم   کش بعالم خبر نمی گنجد
قهرمانی که ز آتش غضبش   در جهان یک شرر نمی گنجد
تاج بخشی که تاج هفت اقلیم   شوکتش را بسر نمی گنجد

آنکه در عرصهٔ حمایت او | از حوادث خطر نمی گنجد
آنکه با وسعت بزرگی او | قطره در بحر و بر نمی گنجد
آنکه با حکم آسمان اثرش | هیچ حکم دگر نمی گنجد
آنکه اندر بلای خنجر او | دفع و منع و حذر نمی گنجد
آنکه اندر مزاج معدلتش | سر موی ضرر نمی گنجد
آنکه با نصرت سیاست او | انتقام و قدر نمی گنجد
آنکه با کلک شکرآمیزش | سخن نیشکر نمی گنجد
شهریارا ز شخص همت تو | کش جهان در نظر نمی گنجد
بس که شد بسته راه اخذ درم | در زمین میخ زر نمی گنجد
در سرا بوستان احسانت | انتظار ثمر نمی گنجد
بس که از بیم بخشش تو گداخت | ریسمان در کمر نمی گنجد
در زبانها بذکر همت تو | سخن مختصر نمی گنجد
ذره گر گشت از جاهت | در لباس صور نمی گنجد
دست صنعت اگر برافشانی | در دو عالم هنر نمی گنجد
گشته از عدلت اعتکاف نشین | فتنه جایی که شر نمی گنجد
قدم آنجا زدی که فکرت آن | آسمان را ببر نمی گنجد

موکب

موکبت گر بر آسمان گذرد | مور در هیکلش نمی گنجد
کمترین چاکر رکاب ترا | در جهان کر و فر نمی گنجد
خندهٔ خنجر زمانه گشت | در دهان ظفر نمی گنجد
بر دعا ختم میکنم که دگر | جز دعا هیچ در نمی گنجد

راز دار فلک نهان تو باد
تا نهان در نظر نمی گنجد

هم در مدح سلطان ابراهیم سلطان میرزا

جنان که در رگ آزرده نیشتر گنجد | بجان خسته مرا غمزهٔ تو در گنجد
مرا غمزه بکشتی فزان دو نرگس مست | هنوز در دلم اندیشهٔ خطر گنجد
مکن ملامتم ای همنشین بعشق که نیست | مرا دلی که در او از بلا حذر گنجد
سواد دیده محیط فلک شود | اگر تماشای حسن تو در نظر گنجد
مگو که هول قیامت بگنجد اندر دل | که از تصور هجران بدان قدر گنجد
خوشم بدرد و غمش شادمانیم سازند | که از غمش بدلم لذت دگر گنجد
نمک برش جگر ناخنان نمیگنجد | که در درون دل آن پاره جگر گنجد
تو غمزه زن که بنظاره تو در جگرم | هزار خنجر خون ریز بی خبر گنجد
بقبله رو مکن ایدم ز سوی او که بدل | هنوز طاقت نظارهٔ دگر گنجد
بغیر آنکه تو جا در کنار غیر کنی | که دیده است بهشتی که در سقر گنجد

جهان ز فتنه تهی شد بعهد شاه دورا — چنو فتنه در آن زلف فتنه گر نگنجد

سر ملوک جهان شاه بن زاده ابراهیم — که در کف کرمش سیم و باد زر نگنجد

ز ملک هر دو جهان ایزدش کند معزول — خلاف رایش اگر در دل قدر نگنجد

صدف اگر شود از ابر جاهش آبستن — شکوه هر دو جهان در یکی گهر نگنجد

دو صد جهان دگر باید از فزون گیتا — کمین غلام ترا در جهان حشر نگنجد

بدین شکوه اگر بنده تو زنده شود — بعرصه گاه قیامت چگونه در نگنجد

چه رحمتی تو که صد شعله گر بر آورد زبی — در آتش تو [illegible] نگنجد

چگونه وصف جلالت کنم که فکرت آن — به مملکتی که در صد هزار سر نگنجد

به هفت گنبد افلاک در نمی گنجد — سری که پیش تو بر خاک ره بلند نگنجد

گر آفتاب عطای تو نور بخش کند — به چشم مور عجب دان که مختصر نگنجد

عجب اگر نشود هولناک تر ز جحیم — مهابت تو اگر در دل شرر نگنجد

بغل گشاده سپهر فراخ بر که مگر — ز کبریای تو یک ذره اش ببر نگنجد

همای جاه تو هر گه که بال بگشاید — جهانش چو صعوه وحش در میان پر نگنجد

بصورت آینه گردد اگر مثل — بود محال که در روی خیال مثالی نگنجد

به هر جانب تو گنجد ولیک زان گونه — که در حوصله مور آفتاب در نگنجد

ستم بعهد تو آنگونه از میان برخاست — که آه سرد در آیینه خضر نگنجد

مدام اگر چه بود نزد اهل عقل محال — که عکس شام در آینه سحر نگنجد

شب نشاط تو روشن ز نور باد چنان — که بی وجود مه و خور در آن نظر نگنجد

هم در مدح سلطان ... ابراهیم

هیچ دل خسته وصال تو تخیل نکند — که ز تو میدی جان باز تغافل نکند

میرود دست بدست آن گل خود رو که مگر — که خیالش مه مهر هیچ تحمل نکند

دور باشش مژه آتش ز اتوان آورد — گر کمند افکنی از طره و سنبل نکند

ذوق عاشق کشی و لذت بیباکی بین — که ز جیبا سیم از ناز تنزل نکند

بر چشمان تو کردم که ز بسیاری ناز — غمزه ز ترک بهنگام تغافل نکند

چشمت ابروسه ده دست شهنشاه نشد — ارچه در لطف نکه هیچ تعلل نکند

خسرو تاج ده ملکستان ابراهیم — که سخای کف او منع تسلسل نکند

از خیمش اثری گر ز جلالش یابد — خویش را ذره دگر خور و تعقل نکند

ای که بر خاک اگر دست نهی از فانی — چرخ از شرم دگر عرض تجمل نکند

رشک فیض تو چنان شد که همی دیگر — طبع گل تربیت دانه تقبل نکند

بس که در عهد تو شد ما بلخی بی دوران — سر دار ماه چو خورشید تنزل نکند

دگر آید چو گهر نطفه بر بی ارقات همت — گر سرافراز ببی قدر تو تحمل نکند

سرو را باید اگر بنده ز لطف تو چوی — بعد از این توسن اندیشه تکامل نکند

ساغری از می خاص ده و کرمی بنگر — که تو دانی که کسی مستی بی‌مل نکند
نزند خنده اگر در نظرش شاه گل — باغبان طعن کم آوازی بلبل نکند
کار فرما که ز بیکاری غفلت برهم — که بر فتی هنر کس تغافل نکند
تا قیامت ز دلم بطلب آید معنی — که زبان جز بدعای تو توسل نکند

هم در مدح سلطان ابراهیم

خرم از شادی اقبال دو جمال تو جهان — که دگر کس سخن از خرمی گل نکند

باز بدل بوی جان میرسد از طرف
بر دل بیغم مزن ناوک آن غمزه را — زانکه نکرده است کس ز آهن و خاره هدف
از چه شود خود بخود چاک گریبان دل — غیر نداند اگر وا من وصلت بکف
خنده تو تا گرفت شیوه مردم کشی — کشته نخنده ترا هیچو نگارت شغف
هست مگر اگه از عدل شهی خلیل — افعی زلف که گشت لام سر الا تخف
خسرو صاحبقران صاحب امن و امان — کامده از حادثات شخص جهان را کنف
انکه گر از حفظ او غنچه گل دم زند — باد تلف کار از و بوی نسازد تلف
کینش گر از بیت او معدن یکان گهر — دشنه خونریز او قطره آتش صدف
ای ز پی حادثات از پی تسکین کوه — ورد زبان ساخته شخص زمین لا تخف
کشته بعهدت جهان خسم گرزش خزی — شد طرب انگیز تر حلقه ماتم زدف

عقل شناسد نیابد ذات ترا جز گمان — و هم بسوی ندید جسم ترا جز طرف
گشت مدوران تو وای مروت مثل — بارقه انتقام شعله باد ده تف
برخ بخت اگر کرد ملالی نشست — رنجه مشو زانکه هست عارض مه بی کلف
تا بخوانم یکدو بیت میکنم از حال خویش — پیش تو املا دمی گوش بما را لطف
قطره قابل منم بیک پرورم را — چون بهنر نیست کم پرورشت از صدف
بود اگر تا بکمال هم جهان بی نظیر — زاد چو تو مثل او ما در گیتی خلف
شاعر سحر آفرین نیست که یعنی چو من — گرچه کسی دم زند زین سخن الا سلف
نیست عجب اگر بسیم و منش زاده بد — رتبه ابن یمین و دولت شاه نجف
از تو ثنا ای خویشتن لیستی و افتادگی — زین سخنان لب ببند گر نگاز کشف
تا گر ز فیض سحاب کم نشود از زمین — از پی اهل حیات طعمه آب و علف

هم در مدح سلطان ابراهیم

گشت مراد عدو سنبر مباد از بود — بیخ و بنش را گشاد تو سن نکبت تلف

ای بدو ماه روی خجل از ترا رخسار گل — کرده از خوبی بپیش عارضت انکار گل
داشت در خاطر خیال آن تن نازک مگر — کز نسیم صبحدم شد بستر افگار گل
از چه در هر بار دارد حسن خشم و عتابی — نیست گر با کشتگان حسن هست یار گل
گر بتابد افتاب آینه دار عارضت — از چه در نظاره روئیش رود از کار گل

از چه عادت گشت دانی بر سرش افکندن / تا ببیند عارضت زان گشت دستار گل
گر ندارد گرد راهت را نهان از چشم غیر / بر رخ از بهر چه بندد پرده دستار گل
بر امید جلوه ات بگشود نرگس چشم جان / در هوای غمزه ات دل آمد اندر خار گل
بس که گردید پیش حسن ماه عارضت چون جگر / شد گریبان چاک پیش شاه جم مقدار گل
شاه دین شهزاده ابراهیم کز فرمان او / می تواند کرد کار ثابت و سیار گل
غنچه آمد در نظر تمثال از تنگی جا / گر به مرآت فلک جاهش کند اظهار گل
شعله خورشید و آتش چون یکسان بود / وصف عدلش گر کند در بیشه اشجار گل
گر بصورتخانه چین باد خلقش بگذرد / غنچه تصویر گردد بر در و دیوار گل
ابر اگر از بیم قهرش گرید اندر گلستان / همچو داغ تازه گردد غنچه آزار گل
شادی عهدش بحدی شد که از تأثیر آن / خرمی بخش دل است از خاطر افگار گل
دور خلقت شد نشاط افزا چنان کز نسبتش / غنچه وار از خنده گردد نقطه پرکار گل
ای عطا بخشی که از بسیاری بذل و همت / از شکم آورد بیرون مشت پر دینار گل
از لب سحرآفرینت تا حدیثی بشنود / شاید ار گویا شود از بهر استفسار گل
هیچ دانی در دهان زیبا زبانش چیست / تا بیک گفتن برد نام ترا صد بار گل
گل اگر چشم بودی باعث تضعیف بصر / بس که تا مالید بر خاک درت رخسار گل
یافت تا حدی شرف کز نسبت همنام تو / چشم جوید از پی افزونی دیدار گل

غنچه گردد باز از خاصیت دل تنگیش / خصم دل تنگت زند گر بر سر دستار گل
از چه رو افتاده است از خنده گفتی بسیار / گر نکرده شادی خلق ترا تذکار گل
باید از کیفیت لطف اثر گر ساغرش / مست گردد بگذراند گر بدل هشیار گل
رقص را بست ار گر آید در قفس می زند / آفریده از چه شد سر تا بپا رخسار گل
از چه اعضایش درم شکل و پریشان آمده / نیست گر بخشنده آن دست گوهر بار گل
تیغ خونریز تواند خواب او آید شبی / پاره پاره در بخود را گشت چون بیدار گل
بسمل عهدت میل برد دور رنگ از شاخ / بعد از این بار دگر بیرون آلوده زنگار گل
شد قوی اسلام در عهدت چنان کاذره / تیغها در کف بقطع رشته زنار گل
کوه اگر با سختی عزم تو بر وی بگذرد / مشکل از بیند چو باد از آن رفتار گل
گر صبا با گل حلمت جانب گلشن وزد / سر بسر گردد کبود از مالش آن بار گل
قدرت گردد اگر آموز کار جانکار / دست صنعی بیند از هر برگ در هر کار گل
گر ز خلقت عنبر اندوزی بیاموزد صبا / بشکفد چون غنچه تصویر در گلزار گل
گر کند در سینه لطفت کار باد نفس / بر دمد مانند شاخ از کلک موسیقار گل
گر ز ... غنچه دست قدرت / در دل خار افکند از چشم ناخن کار گل
گر گره بستن بیاموزد کند غنچه را / بر زبان نبود عجب گر بگذرد دشوار گل
از پی نظاره دیگر کار روزن میکند / گر فتد از پرتوی روی تو بر دیوار گل

خنده از ماد بهار دست چو طفل آفتاب / گر شود از نکهت خلق تو برخوردار گل
سرو را مرغی که گشت از کشت لطف دانه بر / دیر دستش چون بلبل طبع من از منقار گل
غنچه را اشکال نتواند شکفت از باد صبح / یا بدار از باغبان خاطرم تیمار گل
در ازل می یافتی نسبت اگر با نظم من / کی ز بسیاری چنین می‌گشت بمقدار گل
از فنا گردید ایمن همچو اصحاب بهشت / در سخن پیوست تا خود را باین اشعار گل
دیر اگر آمد برون این تازه گل عیبم مکن / زانکه در سالی نماید خویش را یکبار گل
گفته ام نظمی باین خوبی که گر خواهم ربیع / با خبر گردد چو گوشش از لذت گفتار گل
گر شود ابر بهار از بحر طبع ما جواد / چون صدف آید لبالب از در شهوار گل
سرو را لطف خاصست باغ طبعم ... / غنچه گردد بی نسیم صبحدم دشوار گل
نظم رنگینم وجود از احسان تو یافت / انچنان کز آب روی احمد مختار گل
تاکه باشد این که شاخ تازه گردد بارور / تا نباشد این که چوب خشک آرد بار گل

باغ عدلت تازه و تر باد چندانک بدر
برد مد با تازگی از چوب خشک دار گل

هم در مدح ابراهیم پادشاه

مانع ز دیدنت بود دم که هزار چشم / افکند مرا بروی تو بی اختیار چشم
چشم از رخ تو بر نتوان داشت بس که کرد / در دیدن تو پای نظر استوار چشم
بیباک من ز راه مگر می‌رسد که با / ترسیده میرود به ره انتظار چشم

از بس خیال روی تو نقش بسته ام / باشد ز نور باصره صورت نگار چشم
ذوق نظاره بین که بهنگام دیدنت / دل را بیک نظاره کند شرمسار چشم
یکدم ندیده دیده برویت که دل نخست / هرگز نشد بطالع من سازگار چشم
بر هر زمین که بگذری از بهر دیدنت / روید بجای سبزه از آن رهگذار چشم
تن از سلاح زیجه چه سازی که بس بود / از بهر قتل صید مراد رشکار چشم
مرد افکن است گاه نگه نرگست که / سودی بدست تالی اسفندیار چشم
نخجیر زمان سی خیل اگر آفتاب / مالد بخاک درگهش از افتخار چشم
در دیده عکس خنجر تیزش اگر فتد / رخساره را کند که دیدن فگار چشم
اموات از زبان قیامت خبر شود / افکند نگاه خشمش اگر بر مزار چشم
شاید که کار دست کند بعد ازین نظر / از قدرتش اگر شود آموزگار چشم
افتد ز مهر اینکه اگر پرتوی بکان / چون آفتاب خیره شود از غبار چشم
جایی که بار دا ز ضمیرش چو آفتاب / گردد عیان بروی زمین صد هزار چشم
ای ابر بخششی که بدوران همت / نام و نشان نیافته از انتظار چشم
شاید که یابد ... تو دارد / از منت چراغ شبهای تار چشم
بخشش رسیده از تو بجای که بعد ازین / در هر حاجت نکرد امیدوار چشم
با تیزی خدنگ تو یاقوت راگشته / در رشته نظر ز دل کوهسار چشم

از قدرت خلاف طبیعت اگر زاد | کیفیت از صروی دهد خمار چشم
هنگام کین بهر که نظر افکنی بخشم | در وی کند چو آتش سوزنده کار چشم
ای در خرد رسیده بجای که فی المثل | گردد اگر بعقل تو آموزگار چشم
نبود عجب اگر چو نسیم سحر کند | مست خراب را ز نظر هوشیار چشم
در دل ز بیم خشم تو آتش اگر فتد | دیگر بجای قطره فشاند شرار چشم
تحقیق کرد این که نظر کیمیا بود | باشد اگر عطای ترا دستیار چشم
راه نظر نیافت ز بسیاری درم | در روزگار دست تو گاه نثار چشم
در فصل دی خلاص ز بی برگیت کنی | یکره بلطف اگر فکنی بر چنار چشم
گردد اگر چراغ ضمیر تو دل فروز | دیگر که نظاره نباید نگار چشم
علم حساب را اگر آموزد از کفت | صد را یکی حساب کند در شمار چشم
شاها تویی که از اثر خدمت مرا | خواند زمانه تاج سر روزگار چشم
شد اعتبارم از تو بحدی که بعد ازین | دارد همی زمانه ز من اعتبار چشم
حسن اثر به بین که از اقبال خدمت | چون طفل اشک پرورد م در کنار چشم
قدرم رسیده از تو بجایی که میکند | یاد دیدنم ز دیده خورشید [illegible] چشم
تا دیده بسوی من این نظم روشنم | درمی همی نظاره کند با هزار چشم
تا هست و باشد این که نباید ز ضیا | گاه نظر بچهره خورشید یار چشم

وارسته باد همچو به مقصد رسید کان
در جستن مراد ترا از انتظار چشم

[illegible] ابراهیم پادشاه

مگر نشیوه دیگر بجز ستمکاری | که در دلم ز ستم لذت دگر داری
چو هر جفای تو با عاشق لذت دگر است | چگونه شاد توان بود اگر نیازاری
به بین ز دیدن رویت مرا چه پیش آمد | که جان نماند و همان بنگرم بدشواری
تو آتشی و بود این سخن بران شاهد | که گرم آمده پیش و نمیکنی یاری
بغیر خنجر مژگان ز هر پرور تو | کسی به تیغ سیاست نکرد دلداری
ز بس که گشت دلت مایل جفا و ستم | جفای خلق جهان را بدهر بگذاری
بجنگ قلب جهانی شکسته و هنوز | لبت بناز بخندد بدین است بیداری
ز جان خسته چه خواهی که مکیفش خود را | ز دل برون نبری و بدیده بگذاری
شهید عشق تو جان داد و بهر زخم دگر | طپید بخون که مبادا کش مرده انگاری
مگر که نقد وفایت بدست شاه رسید | که اندکیش کند در حساب بسیاری
شهی سریر کرم شاهزاده ابراهیم | که کس ندیده بعهدش بجز گهرباری خوار دیا
جهان فضل و مروت که در حساب او | شفیع روز قیامت شود گنهکاری
بسا که در عدلش بدستیاری حسن | کند خرابه دل را العشق معماری
چنان ز دهر برانداخت رسم آزردن | که نیشتر نرود در بدن بدشواری

ایا ستاره محلی که آسمان کبود / کند ز خاک درت دعوی کلهداری
نسیم عدل تو دلرا چنان بهوش آورد / که رخت خواب بسوزد چراغ بیداری
بنزد کوه گران را کند چو عکس از جای / بعهد حلم تو اندیشه از سبکباری
کشند دزدی امروز تا بروز شمار / اگر تو رشته خورشید را نگهداری
بدیده جلوه خصمت نیسی تیغ تراست / ز ناز کردن گردون بچشم زنگاری
کسی که فکر خلاف تو در دماغ آرد / چو پا کشد ز پی دیگر از نگونساری
بآفرینش اگر قسمت وقار کنی / شود بریر هوا قسمه از گرانباری
سر بریده کشاید بخنده لب چون مهر / ز روی خلق اگر سوی کشته برداری
گرفت باد طلب بسکه گرم پیش آمد / فسرد کی لب از طینت المکاری
بعهد حلم تو شاید اگر علم گردد / هوا چو کوه قوی تن ز بار برداری
بسان کوه هزار و سیح نم برون گیرد / بدست حفظ اگر قطره را بیفشاری
توئی که حکمت عقلت بگاه عرض هنر / دهد طبیعت میزانش آن عیاری
بعدلت از سر و سامان ستم چنان افتاد / که نیش غمزه ندارد سر دل افگاری
شهنشها منم که ز عون عنایت دارم / بزور تخیل معانی ز جهانداری
بر آستان تو آن ذره صبا نرم / که آفتاب سپهرم کند پرستاری
زبان فکرت من آن فصیح خوش سخن است / که مرده زنده کند از مسیح گفتاری

نهال تیغ عدو را بشهد آلاید / گهی که طوطی نطقم کند شکرباری
جز این است عروسان بکر فکر مرا / ز رنگ و بوی ما بین شاهدان بازاری
عروس مدح تو زین زینت از زیور یافت / که زیب عارض عقل است رنگ مشتاری
زمین مدحت تو عزم تو چنان کرده / که مست عزت کردن بجای آن خواری
چگونه شکر عطا گویمت که گر گویم / سخن بغنچه دم اندر دهان زنگاری
تمام به است ثنائی که در دعا گویم / چو نیست به ز دعا کار وقت تماری
همیشه تا سر گردون ز رسم و ناز پرست / مدام تا دل دهر است در جفاکاری

سپهر و انجم ارکان نیاز مسند تو باد / که آمیخت از رسم جاه و جلال جباری

در صفت بنای دولتخانه شاه ابراهیم

از این بنا که شهنشاه کامران افکند / زمین کلاه بشارت بر آسمان افکند
چنین خجسته بنائی نبود ازان ایزد / بنای خانه تن از بهر جان افکند
خیال جام مریش چو در ضمیر آمد / فروغ مشعله در خانه کمان افکند
بغایتی است صفائش که فرق نتوان کرد / که آفتاب فلک نور در جهان افکند
بلند گوی که دیوارش از بلندی قدر / ز سایه بر رخ ماه فلک نشان افکند
بچشم پستی در آمد که دیده نتواند / نظر از و بتماشای دلستان افکند
چو دل بنامد و دیگر در ان نگنجد هم / خیال چون بتماشا کند در ان فکنند

بود بنالش شیرین بغایتی که توان — بجای شهد و شکر خاک در دهان افکند

بگوش مستمعان از نوای عیش سعید — اگر توان به ملامت دی و فغان افکند

جنان خوش است توطن درآن که می‌توان — برون از آن ستم تیر از کمان افکند

شهنشهی که سرشت گل آب کوثر آن — هر آینه خانهٔ خورشید در گمان افکند

نهاد لطف و کرم شاهزاده ابراهیم — که سایه خاک زمینش بر آسمان افکند

بنای قصر جلالش خلل پذیر مباد — که کردگار بنای جهان بر آن افکند

در صفت بنای بازخانهٔ سلطان ابراهیم

ز نو نهاد بنای خدایگان جهان

که اوج سدرهٔ قدرش مدید پایگان

شکار افکن صحرای ناز ابراهیم — که مرغ همت او هست آشیان کیوان

همای اوج سعادت که از عدالت اوست — سر عقاب لگدکوب پای کبک زنان

ز بیم او نتواند که آن طرف گذرد — بجان کبک دری را اگر دهند زنان

بلند همتش آن باز تیز پروازیست — که مرغزار سپهرش بود شکارستان

رسد بهند بد اگر فره وصال درش — از این بود که بسر جای تاج نام روان

برای باز بر افراخت آنچنان حرمی — که تنگ گشت گذرگاه نسر طایران

چه بازخانهٔ هشتی که تا در آن ماند — همای روح بر شکست در تن و جان

اگر ز خانه چشم بتان بود ز چه رو — در آن کنند شکار افکنان چو غمزه مکان

ز نقش مرغ جدارش تهی از آن سبب — که از مهابت بازش همی کند طیران

چو مرغ صبح شود شهره در صفا دیگر — اگر غراب نشیمن کند چو باز در آن

برای دیدن آن بوستان عجب نبود — تذرو و فاخته گر بگذرند از جان

کند طلب ز خدا بال و پر بسان پری — که تا چو باز نشیمن کند در آن ایوان

خموش باش ثنایی چو آمد این گفتار

رسیده گشت بدر و سخن ز شاخ زبان

در مدح برنجان بانو حرم شاه ابراهیم

زهی جمال تو در پرده آفتاب نهان — چو پرده‌های بصر بر رخت نقاب نهان

ز خندهٔ تو چرا هوش می‌رود از خلق — اگر نه در لب لعلت بود شراب نهان

شبی بروی تو دیدم ز چشم گستاخی — هنوز ناز ترا می‌کند حجاب نهان

ز نرگس تو بخونریز خلق فهمیدم — تاملی که در آن بود صد شتاب نهان

ببزم وصل تو چندان که سعی کردم دوش — نگشت در دل شوریده اضطراب نهان

تو نور منظر من گر ز نظر روی — ز دیده گرچه شود نور رفت خواب نهان

خوش آن دمی که بپابوس بارشت آیم — بر غنیمتی که شود از وی اجتناب نهان

ز سعی لطف تو بود این که دوش غیب را — حجاب عشق نگردد ز دل خراب نهان

بجز خیال قد دلکش تو در دل من — کند بداین که شود شعله در کباب نهان

اگر سخن چو کنی منع خنده زان لب لعل — که خوردمی نشود از دل شراب نهان

زعدل شامل بلقیس وقت داگر تو   بدور فتنه زلف تو انقلاب نهان
جهان شرم پریخان که کرد تو کند   نظر بجانب او کرد از حجاب نهان
در آتش از اثر حکم او عجب نبود   اگر شود ز سر موی پیچ و تاب نهان
بجر نوال تو مضمر است کهی   بدان صفت که بود قطره در سحاب
اگر زبان گهرافشان کنی بذکر حباب   شود حباب ز نقل گهر در آب نهان
بدور عدل تو زانگونه شد ضعیف قوی   که از مهابت کنجشک شد عقاب نهان
ز پاس حفظ تو هیچون کبود رخائف   غبار شوان ... در آب نهان
جهان ز خوان نوال تو خلق مستغنی است   که گر نهی ز شکر خوان شود ذباب نهان
سزد که بهر هم آغوشی تن تو کنند   شمیم خود ز مشام صبا گلاب نهان
عجب مدار که گر شاهدان تغیر شوند   ز احتساب تو در پرده رباب نهان
گهر فشانی دست تو گر به بحر رسید   که در درون صدف شد ز خوش خوشاب نهان
بروزگار تو بیجا صلاح جهان شد محو   که در زمین ز خجالت شود سراب نهان
کهی که شعله رایت جهان منور شود   عجب که ماند راز دل غراب نهان
ز سعی عفو تو نبود عجب اگر گردد   بروز حشر ز شرم گنه تو نهان
درم بعهد تو زان گونه خوار شد که بخیل   کند ز شکوه صفت از درم تراب نهان
زمان بخشش تو تا بطول انجامد   شود ز پای زمان سرعت شتاب نهان

اگر ... سینه ساکن شود خیال رخت   شود ز دیده مردم چو آفتاب نهان
همیشه تا که کند شرم را حیا ظاهر   مدام تا که کند ناز را عتاب نهان

در مدح شاهزاده   بناز دیده بخت تو باز باد و مباد   **شکسته کرده قلعه**
... و دعاوان   رخ مراد تو از شرم در نقاب نهان   **سخای ...**

منت خدای را که شه دادگر رسید   خورشید فتح سر زد و دود ظفر رسید
از شوق خلق غلغله در قدسیان فتاد   و ز بانگ کوس ملک را خبر رسید
صاحبقران سکندر ثانی که چرخ را   از فیض خاکبوس درش زیب و فر رسید
ای آنکه عدل تو مکافات ما نزدا   ظلمی که بر خلایق از بیدادگر رسید
یکلحظه دولت از در تو ناشکیب نبود   از شوق پای بوس تو اکنون بسر رسید
اقبال اگرچه دیر تر آمد بدرگهت   اکنون بخدمت از همه کس پیشتر رسید
چشمی که انتظار تو ما را سفید شد   از گرد موکب تو بنور بصر رسید
اکنون با مر و نهی تو محتاج گشته اند   گر کلفتی بنور قضا و قدر رسید
هرکس که بر ره تو بخدمت نهاد سر   مانند آسمان بکلاه و کمر رسید
ما قدم زنیا قدر رفیع تست   جایی که مرغ وهم بخدنگ نظر رسید
را جهان فسرده ز توان صبح بوست   کز بس صفا ضیاش بروز دگر رسید
... ز ابر کف قطره رفت   کاین منفعت بدشت و در و بحر و بر رسید

هر کس که در مقام رضای تو پا نهاد / از تیغ و تیر کی قدمش را ضرر رسید
آنرا که در طریق رضا بر نزد قدم / بر روی کل بپای طلب نیشتر رسید
بر هر که شد پناه لباس حمایتت / بر تن خدنگ کین چو نسیم سحر رسید
در خویش و بد شعله همان پیچ و تاب را / تا موی را ز گرمی آتش ضرر رسید
دیگر بسعی آب و هوا رستنی برست / هر جا که آتش غضبت بیشتر رسید
از اشتیاق دست تو شاهین و باز را / در بیضه آفتاب صفت بال و پر رسید
دیگر بکرد کنج نگردد غبار یار / از بس که در زمان تو خواری بزر رسید
شاها ز حال خویش کنم عرض شمه / از صعب تربیت چو بگوشم خبر رسید
دور از تو از زمانه دون بر سرم گذشت / بر یکدگر هر آنچه ز تیغ و سپر رسید
خوارم مکن ز بی هنرم هیچ دیگران / اکنون که از تو کار بدست هنر رسید
گر نارس است نو بر مدحم مگیر عیب / بی فیض آفتاب جهان کی ثمر رسید
تا هست این که قصه معشوق و جام می / در کام آرزو بمذاق شکر رسید
معشوق هر مراد تو باشی که خصم را / در جام آرزو همه خون جگر رسید

در مبارکباد جلوس شاهزاده سکندر بعد از خلاصی از قید قلعه

صاحبقران مشرق و مغرب که آفتاب / در بند امر و نهی تو چون بنده
بر تخت جم سکندر گیتی ستان نشست / یوسف ز چه بر آمد و بر آسمان نشست

شاها اگر چه از اختر بی مهر مدتی / در سنگ خاره ذات تو فولاد سان نشست
با این سپهر مصلحتی دانست زانکه تیغ / برنده تر شود چو بسنگ فسان نشست
زین پیش اگر چه از ستم چرخ واژگون / خاری ترا بپای دل دشمنان نشست
اکنون سپهر با تو چنان شد که از الم / جان در دل عدو که نفاق اندر آن نشست
بر پیش شد چنان که نگاه بیان آن / چون شیشه ریزه پیش سخن در زبان نشست
یک چند اگر ببند غمت بود خسروا / یوسف صفت ز اختر نامهربان نشست
طوفان نهاد دهر بگردون ز بند کی / بخت ستاده چرخ بخدمت از آن نشست
در بزم عیش جام طرب نوش کن که خوش / در حلق بدسگال تو چون استخوان نشست
در دور تو / برخاست همچو کوس آه و فغان نشست
زین پیش خاست فتنه که از گوشه کمان / اکنون بخاک تیره چو تیر از کمان نشست
از غم خصم نیست ز ما تیر راستی / کامروز راز دل نتواند نهان نشست
شاید که از دقایق طبع لطیف تو / گویند خرد که بر سر موی توان نشست
بر کوه اگر حلم تو چون سایه افکند / همچون بنای تازه کند در زمان نشست
در دور کار عدل اگر از جفای کس / بر بر ستم دادخواه به پیش شبان نشست
از اعتماد حفظ تو بود این که آفتاب / خندان و شاد بر سر تیغ و سنان نشست
بر شرح حلم تو ز گرانباری سخن / صد ره زبان بوقت بیان در دهان نشست

چرخ از محیط جاه تو خود را برون فکند | نقطه ز خط دایره کی بر کران افتاده است

باد سحر ز پاس تو در مغز خفتگان | چون می به بستیاری خواب گران افتاده است

از نور چهره فیض رسان گشت آفتاب | تا بر زر خشش جود دخان افتاده است

شادم من آنکسم که در ایام فرخت | دوران بگویدم که دمی شادمان افتاده است

بر صفحهٔ سپهر بگیر موی پریشان نماند | از بس مرا خدنگ دعا بر نشان افتاده است

شد سالها که همنفس صبح صادقم | تا بر سر ملک شه کامران افتاده است

با قدر خود حواله کن این بار کاو | برتر هزار پایه ز روشن گمان افتاده است

باشد که برد ز تو بدین حیله جانم | زان رو که بر سپهر [illegible] توان افتاده است

اکنون گواه این سخنم حرز دعا | کو بر فراز کنگرهٔ آستان افتاده است

هر صبح تا بگسترد چو مینای باده مهر | با چشم خون فشان و دل شادمان افتاده است

در مدح سلطان محمد شاه مازندران

تو بر سریر ملک بمان شاد و خوش که خصم | بر خاک تیره با مژه خون فشان افتاده است

کنم وصف لبت از بس حلاوت بر زبان عالم | بر آیم تو چون حرف مست اندر دهان عالم

توئی آنکس که [illegible] خود را ز دیدن نام مردم | که از بیتابی [illegible] تا کی جهان عالم

هر آن لذت که [illegible] ره جان بخشد که گر [illegible] | ببینم آن زنخ و ز خون بکام [illegible] عالم

تعالی الله چه کیفیت بود در باده شوقت | که گر سوی تو کم اندیشه رقص [illegible] عالم

ز نوش لعل کام جو وز هر طرف خلقی [illegible] | به تیغ سر فکن تا در رکابت کامران عالم

جهانی از باده دیدار خود در مستی [illegible] | که گر صد ره بگیری در [illegible] جهان عالم

خوشا آن شوق و میناکی که چون مستان [illegible] | کنم اندیشه گر با خود که در پای فلان عالم

فتاده مست ناز و سینه از چاک گریبانش | برین میدارم که بجودی سر دم زمان عالم

بسوی باغ بخرام ای نهال آرزو تا کی | بر آید همچو ابر نوبهاری در فغان عالم

نشان تیر خود [illegible] چو تیر [illegible] جانم | که او [illegible] از تیر و من از رشک کمان عالم

تو باری گو دلا گر مهر با [illegible] آفتاب | که من در خاک و خون [illegible] نهان عالم

تو چین بر جبین تا من گره از آرزو بندم | تو بر خاک رهم افکن که بر آسمان عالم

تو زیر لعل بنگر [illegible] که من [illegible] | تو تلخم گوی تا من زان لب شکر فشان عالم

بکش [illegible] ناکسان ورنه [illegible] | چو مظلومان بر او خسرو عرش آستان عالم

شه مازندران سلطان محمد آنکه [illegible] | نگوید [illegible] گر دوری همچون [illegible] عالم

جهان اندر جهان گوهر [illegible] | که اندیشه ور بحر کف گوهر فشان عالم

ز [illegible] باد و جای [illegible] | اگر خواهم [illegible] باد [illegible] جهان عالم

چو [illegible] | کنم چون وصف [illegible] اندر جهان عالم

بعهد [illegible] | اگر صد ره [illegible] باغ [illegible] عالم

[illegible] | که من چون [illegible] صد بار در پای [illegible] عالم

بوقت فکر عزم او چو مرغ از خانه برخیزم که اندیشه حلقت چو مستان بر کنار افتد
بعهدش فتنه میگوید که دیگر خوش بیاسایم اگر صد ره بخواب اندر دماغ پاسبان افتد
ز فیض خاک او جز خنده تاثیری نمی‌بخشد اگر چون مهر تب افکار زبیش سنان افتد
برابر با خس و خار سر کویش نمی‌سازم اگر همچون نسیم صبحدم در گلستان افتد
تو دایم شاد باش از هر مرادی آرزوی جان
که من از آرزو در خون چو مرغ نیم جان غلطم

ایضا در مدح سلطان محمد شاه مازندرانی

شوقم نوید عشق گلی ارمغان دهد این اضطراب دل ز محبت نشان دهد
ما یم و ذوق عشق که بسیار در فراغت از لذتی که درد محبت بجان دهد
مهر از بتان مجوی که از لذت ستم پروانه دل بشعله نامهربان دهد
من صید دل نهاده بمرگ و ز راه غم صیاد از برای کرم زینهار امان دهد
احباب را بلذت درمان برابر است دردی که یاد همدمی دوستان دهد
هر لحظه کو وعده وصلی شود خلاف مشتاق را ز روز قیامت نشان دهد
جانها فدای سخن اینکه او صد جان بشوق نیم نگاه بتان دهد
در هر کرشمه تو کنم صد گمان اگر در دل هجوم شوق تو ابرو کمان دهد
مشتاق را نکشم بستم اگر بیا روزی رخت امید وفا ذوق
خواهم که شرح درد جدایی کنم برت گرنا بهای گریه شوقم امان دهد

کز لطف لب زحیرت او خوب تر سخن از ناز و عشوه هر مژه را صد زبان دهد
شوق جمال تو جگر پاره پاره را در دامنم نشان گل و ارغوان دهد
شمع سزاوار نخواند شهید عشق کز سوز سینه شعله بهر استخوان دهد
دارد خبر ز طالع و زلف ز عدل شاه کاشوب و فتنه جای یکی آشیان دهد
خورشید و از زر ز دهان ریزد اگر او شرح عطای خسرو گیتی ستان دهد
سلطان محمد آنکه نسیم عنایتش خاصیت سحاب بطبع دخان دهد
در روزگار مسند لشکر از کنار خویش بالین امن فتنه بخواب امان دهد
چون آب سنگ ریزه خورد غوطه در زمین یکذره گر ز حلم بباد و زان دهد
باز گرد خس چو صبا گر رود برا عزمش اگر شتاب بکوه گران دهد
یا بهر دعا محل اجابت طلب اگر هر صبح زبان ز رفعت آن آسمان
ای آنکه ابر دست تو در بارش عطا هر قطره را سخاوت دریا و کان
شاید که شمع سان سر انگشت سوزدش آن کز زبان بآتش خشمت نشان دهد
می بگسلد ز هم خط پرکار آسمان گر نقطه ز جای تو جا در میان دهد
گرگ از مهابت تو بره مانده میش را هردم ز بیم خویش بیاد شبان
شد فتنه ظلم بعهد تو ز انسان که تا ابد دیوار امن تکیه به پشت کمان دهد
در روزگار شادی خلق تو عیش را اندوه و غم سراغ دل شادمان دهد

سنگ بر آب

جائی که از تیغ تو بارد عجب مدان
گر خوشه دانه بر صفت ناردان دهد

آبادی از تو گشت بجدی که بوم را
ویرانهٔ عدم خبر از خانمان دهد

جراح روزگار ز تاثیر عدل تو
تیمار زخم و ریش ز تیغ و سنان دهد

روز گذشته را کند آینده روز تو
عزمت اگر شتاب بپای زمان دهد

آن را که فتح باب کفت میشود نشد
کی کام دل بوقت دعا آسمان دهد

تا صبح خسروی نبرد نیستی بتیغ
بات بباد صبحدمش کر ضمان دهد

ابرار گدای خوان تو گردد عجب مدار
گر ژاله مغز بر صفت استخوان دهد

گردند جن و انس همه ریزه چین خوان
نانم چنین که خسرو ما زندگان دهد

نان ده که آفتاب ز خیل ستارگان
چشم و چراغ دهر از آن شد که نان دهد

در مدح یوسف خان

وقت آن شد که مرا کار بسامان گردد
در حق من فلک از کرده پشیمان گردد

لشکر عافیتم کشور هستی گیرد
خاتم عافیتم مهر سلیمان گردد

انتظارم چو دعا قاصد مقصود شود
اختیارم چو قضا نافذ فرمان گردد

غیرتم باز جهان گر که شد دیدهٔ من
چشمم بدین عالم ذره پیکان گردد

حاسدم گو نگرد سوی من از دیدهٔ بد
دیده آتش و تخته از سوزن مژگان گردد

این شرف از خدمت خورشید رخیست
که قبایش چو شب از شعشعه پنهان گردد

خان جم قدر یوسف که بدرگه فلک
بر درش بنده صفت از پی فرمان گردد

ای که از خشم تو گر سوی عدو اندازی
صورت آینه چون دیده گریان گردد

شوره خاکی که بر او قطره احسان تو ریخت
آبرو داد ز سر چشمهٔ حیوان گردد

از درون آید و شش لعل به بیرون ریزد
گر خیال کف جودت بدل کان گردد

همچو ماری که بجذر نگرد چشم خصم
نفس اندر دل بدخواه تو پیچان گردد

ذره با تربیت رای تو خورشید شود
قطره از منفعت دست تو عمان گردد

بحر نوبی اگر از همت جوادت یابد
قطره در کام صدف مایهٔ دندان گردد

گر نهنگ غضبت در دل دریا گذرد
ابر از بهر مطر آتش طوفان گردد

بر کف دست جوادت مثل اگر نقاش
نقش زر را بکشد جمع پریشان گردد

عهدت آموزد اگر شیوه رفتار دگر
رفتن تیر از آن بر جگر آسان گردد

ابر اگر خشن سنان تیغ خورد شاید گر
زهر بارنده تراز قسم ثعبان گردد

دفع خصمت کند ار گریه من دور زمان
بر سر قطرهٔ عجب نیست که طوفان گردد

در صفت تطاول

باش شاداب تو ازعی که بداندیش ترا
در جگر آب حیات آتش سوزان گردد

سراپای دب

دل از قید آن شوخ دلبر بلرزد
چو در دام افتد کبوتر بلرزد

ز چشمم چکد خون که از غم طپید دل
بلی می بریزد چو ساغر بلرزد

نمان چو

شوی ز اضطراب دلم اگر آدمم | که بر دل زنی زخم و خنجر بلرزد
گر از بیم آن غمزه لرزم عجب نیست | که مظلوم پیش ستمگر بلرزد
گمان حیات است بر مرده گر تیر | ز سرتاش از بس که پیکر بلرزد
درستی صورت دگر نیست ممکن | ز بس نطفه در بطن مادر بلرزد
ز خواب اجل مرده بیدار گردد | ز بس بر خود این صحن اغبر بلرزد
نظر را بر افکنده افتد دگر تیر | جهان را ز بس پای تا سر بلرزد
بدن را چنان لرزه گردیده عادت | که ترسم مگر پای محشر بلرزد
مگر زشود در میان حرف انس | زبان در دهان سخنور بلرزد
نخواهد بپرواز افتادن بال | ز سرما ز بس مرغ زر پر بلرزد
دو صد جا گلو بر نفس راه بندد | ز سرمای دی بس که پیکر بلرزد
فغان دیگرش راه روزن نیابد | ز سرما ز بس گوش بر سر بلرزد
نظر در میان نشان جدائی ببیند | ز دی بس که جسم دو پیکر بلرزد
عجب گر شود جمع اجزای ترکیب | زمین گر چنین روز محشر بلرزد
درم گر بریزد دگر کی شود جمع | ز بس بر خود این صحن اغبر بلرزد
ز اندامش ار موی ریزد عجب نیست | ز دی بس که انگشت تا در بلرزد
نجنبد در آئینه جام تو عکس | گرش مهر اندر برابر بلرزد

بساز از علق نو چنین جنبش | چو در دست مخمور ساغر بلرزد
مثل گر نهیب نو فصاد گردد
رگ مرده در زیر نشتر بلرزد

در صفت بهار

شد از اعتدال هوا اینچنان ز فیض بهار | که خار پشت گل آرد برنگ گلبن خار
صفای خاک بدانگونه شد که اهل نظر | کشند بر تو خورشید را خیال غبار
اگر ز راه نفس در رود هوا بمشام | دگر ز خویش بروید گل از سر دستار
شد از صفای هوا اینچنان که غبار | گذشت از سر دیبا لبسی بود دشوار
ادیم خاک بانواع رنگ چنان | قطعه | از اعتدال هوا و ز اهتمام بهار
که از تغیر هر بار سبحه ... نماید | اگر بخویش نماید اسم گل تکرار
هوا چنان برطوبت که نم و نیست | کشند اگر مثل شکل ابر بر دیوار
هوا الحق چنان شد که عاشقان دیگر | بخاک ره ننهند از برای استغفار
جمال خاک چنان شد که عاشقان را نیست | دگر ز دیدن معشوق لذت دیدار
سزد که نغمه رنگین تحقیق یابد | هوا اگر چو نفس در رود بموسیقار
رسید حسن و چنان بغایتی که بدان | ز جوت گاه سیاست نمی کشند آزار
کنون ز بهر ملاقات سبزه نیست عجب | اگر کشد هوس قطره ای در شهوار
چنان نکو که کو جواب از خوبی | اگر کنند ز سنتی سوال از کهسار

بساط سبزه چنان شد ز اعتدال هوا | که هر کجا که تماشا کنند
بود ز کثرت خوبی از آن مکان دیگر | چو تیر خاک نشین رفتن بطرف هوا
ز شوق بید دو دست آمده اندر چرخ | بروی صفحهٔ غبرا نهاد کرکا
بساط خاک از آن کونه دیدنی است | که هر که بهر تماشا کند
اگر ز لطف نسیم صبا ز پا افتد | بود ز شوق همان سایه شخص و سیما
بعهد دقت طبعم سزد اگر نقاش | کند بساط جهانی نگار بر سر خار
درو عجب که نماید بغیر معنی بکر | اگر شوند عروسان طبعم آینه دار

در شکر احوال

باز از عیش گل فشان کردم
صحن خاطر چو بوستان کردم

از سرورم یکی هزار رسید | آنچه از درد و غم بجان کردم
شکر ایزد که باز از می شوق | دل غمدیده شادمان کردم
خانهٔ دل که پر کدورت بود | نفس صبح را دخان کردم
آن کند شتم که از کدورت دل | خوشتر از بزم دوستان کردم
آن رسیدم که از صفای درون | ظلمت شام را نهان کردم
آسمان خاک آستانم شد | گر بسر خاک آستان کردم
بار دیگر چو آفتاب سحر | از زمین جا بر آسمان کردم

بس که زر کرد ز خوان سپهر | استخوان ریزه در دهان کردم
از حسد در دهان خصم کنون | لقمه را سنگ استخوان کردم
برد از کعبهٔ نیاز بسی | چهره را خاک آستان کردم
گشت فرمان ده زمین و زمان | هر دعایی که در زبان کردم
بس که در گریه‌های نیم شبی | از جفای سگان فغان کردم
عالمی را بصیدگاه دعا | کشتهٔ خنجر زبان کردم
بهره ور گشت از سعادت من | چونکه با مشتری قران کردم
گر ز سنگ جفای نااهلان | رخنه بر فرق اره سان کردم
از پی فرق شان کنون از سنگ | تیغ پیدا در افسان کردم
آخر این اشک چشم خونین را | نمک چشم خفتگان کردم
از پی این سگان گرگ مزاج | گرگ را چیره بر شبان کردم
بس که برگشته‌ام ز عنایت دوست | ناله از تنگی جهان کردم
شکر ایزد که هر چه خواست دلم | آخر الامر آنچنان کردم
لب چو بر ساختم بشیر سخن | خصم را خاک در دهان کردم
از هنر نو عروس معنی را | عشرت آموز انس و جان کردم
ماهی چشمهٔ بقا گردید | از سخن آنچه با زبان کردم

از من امروز کس سخن نخرد
بس که نرخ سخن گران کردم

در مدح سلطان ... بهادرخان

هزار شکر که از فضل کردگار کریم — ببرج سعد رسید آفتاب هفت اقلیم
بشرق و غرب چو صبح دوم مبارک باد — رجوع خسرو اعظم بتختگاه قدیم
جلال دولت و دین آنکه خاک درش — ز روی مرتبه بر آسمان کند تقدیم
هلال حرم حرم آید بچشم اهل نظر — شود چو خاک درش آفتاب ابراهیم
تمام بخشی دستش بغایتی برسید — که شد محال بتیغ از کمی جدائی نیم
بوقت بارش کینش سزد اگر آید — زهر گیاه بدل هیبت عصای کلیم
ز داد نفس نتواند کسی نگه دارد — اگر بفرض زرش دست او بدست لئیم
سزد که نشو و نما کم شود ز روی زمین — بکان نبات کند گر وقار خود تقسیم
نوال خوار کفش را ز روی خاصیت — درم بروید از تن مثال ماهی سیم
جهان پناها اگر بر خلاف طبع آورد — هزار گونه علل در مزاج دهر حکیم
بیک معالجه رای حکمت آموزد — مزاج دهر سلیم آمد و حکیم سقیم
ز نامساعدی دهر اگرچه طبع مرا — نبود خاصیت نطفه پروری چو عقیم
کنون بمدح تو آبستن است می آرد — ز بهر گوش تو آویزهای در یتیم
زهی ز خاصیت عهد خوش رخی بخت — بود بزادن غم مادر زمانه عقیم

بسی که

بسی که ترا سایه خدا گفتند — سزد که سایه کند موی و تن بتقدیم
سزد اگر بدمی از شب بروز افزاید — کفایت تو کند گر زمانه را تعلیم
درم بعهد تو از بس پریش شد مایل — کند ز بیم توقف حذر ز دست نسیم
چو روز برشده حالان سزد که گردد — برای دیدن عهد تو روزگار قدیم
بچشم اهل جهان بس حقیر گشت درم — بروزگار عطای تو ای سحاب کریم
ز بیم طعنه نگردد بگرد آن پرگار — بروی صفحه بفرض ار نهند نقطه جیم
رسد بقسمت هر ذره فضای جهان — کفایت تو اگر نقطه را کند تقسیم
مهابت تو با آیندگان ره ار بندد — قلم شود و گر از زادن حروف عقیم
ز شرم ابر نوال تو کودکان نبات — ز بطن خاک برویند سر فکنده چو میم
عجب نبود که نهفته زبانه حدت تو — بامتحان بزنی شخص را اگر بدو نیم
کمینه جود ترا حرص تا بکی آرد — جهان که نعمت بسیار را اغراج سقیم
جهان ز مال و درم گشت خلق مستغنی — ز بس که داد کف همت تو ناز و نعیم
عجب نبود که دو آید بدیده احول — اگر بفرض شود قول تو چو شخص جسیم
میان خار سزد گر چو مهر خنده زند — بهر که خلق تو گردد در اضطراب ندیم
الم کشیده قهر ترا بروز جزا — عجب اگر متاذی کند عذاب الیم
صدای حرف دی آرد دگر گرانی گوش — هر آن زبان که بخواند ترا بنام حلیم

زبس عذاب ز ارواح ناله برخیزد — فتد ز خشم تو گر سایه بر عظام رمیم
کند تصور قدرت گر آینه گردد — مثال در رحمش بعد از آن چو طفل جسیم
چرا نخنده جهان را چو گل بخندانم — اگر نه بزم ترا گشت آفتاب ندیم
شها بمدح تو این نظم را چنان گفتم — که انوری کند اندر برابرم تسلیم
ولی ز طالع نا ساز خود همی ترسم — که نبودش بر تو قدر حبهٔ بل سیم
مرا ز گلشن انصاف ده گل تحسین — که در رستههاست بکامم ز خار خار قدیم
مده تغافل ازین بیشتر بکامم راه — مده بخواریم از دست خویش خون ندیم
بحال من نظر مرحمت فکن که مرا — بلطف تست فزون زین امیدی عظیم
همیشه تا که بود نازرسم خود کامان — مدام تا که نیاز است لازم تعظیم

القصاید در مدح اکبر پادشاه

مطیع حکم تو گردون چنانکه عاشق را — بود بغمزهٔ سیمین بران سر تسلیم

جان را بتحفه پیش سگ یار میکشم — وز بخت خویش منت بسیار میکشم
نقش رخی که بود نهان در سواد چشم — از خون دیده بر در و دیوار میکشم
ناز و کرشمه بین که ز هجران دیده‌ام — آنها که من بدولت دیدار میکشم
یک لحظه باش مرهم ریش دلم که من — شد عمر تا که بهر تو آزار میکشم
نشنیده ام نصیحت ناصح ز بس بگوش — از لعل یار لذت گفتار میکشم
بنشین دمی که این جگر پاره پاره را — منت برون ز دیده خونبار میکشم
شمع مراد مجلس روحانیان شود — آهی که از درون افگار میکشم
از نازکی شود چو پری از نظر نهان — بر هر چه نقش آن بت طرار میکشم
بر آستان شاه ثنائی نهم ز دوش — این بار جان خسته که بسیار میکشم
اکبر جلال دین که فلک بهر سجده اش — گویا بخاک گوشهٔ دستار میکشم
شاها اگر زبان من از کار رفته بود — بار سخن ز مدح تو در کار میکشم
زین پیش بود گوهر نظمم صدف نشین — اکنون متاع خویش ببازار میکشم
حرفی ز قدرت تو بیان میکنم اگر — در گوش خصم پنبهٔ پندار میکشم
حکم ترا نفاذ بحدیست که گوید نگاه قهر — صد زنده [illegible] بیکبار میکشم
از دست همت تو نماند دگر بجا — گر بر جدار صورت دینار میکشم
از هیبت تو فتنه بگوید بخواب خویش — رخت تو من بدیده بیدار میکشم
گفتا ز عدالت تو بفصاد نیشتر — بر رگ غزن چرا که من آزار میکشم
جاه تو عالمی که فلک با محیط ام — گوید که قطرهٔ ز تو دشوار میکشم
در خدمت ایستاده بیک پای پیش — پیش تو صورتی که نگونسار میکشم
چون نخل موم رطوبت ز بیم آتش شود — در عهدت ابر بروز قسم دامن میکشم
تا در بهار ابر بهار ربیع دعا نوید — گر سبزه برگ عیش بگلزار میکشم

در مدح اکبر پادشاه

چندان تو بزم ساز که هر صبح آفتاب
گوید صبوح بکهسار میکشم

حرفی که از جفای تو دل در زبان نهاد / جز دل دگر که گوش تو اندران نهاد
من از نظاره بجود و جنبش بکشتنم / با دل هزار گونه سخن در میان نهاد
ای صبر و هوش رخت سلامت برون برید / کان ترک مست تیغ سیاست بجان نهاد
صد جان فدای شاه سواری که تیغ را / صیادیش چنان که تو خواست بسر آنچنان نهاد
دلهای خسته را بخرابی بشارتست / کان فتنه پا زد ر سر سروروان نهاد
خوش عاشقی که بهر زیارت بکوی دوست / رفت و بتحفه در نظر دوست جان نهاد
تو در کرشمه وان صف مژگان بکشتنم / از هر نگاه زهر دگر در سنان نهاد
از ناز خنده بر رخ هر کس مزن که دل / بر جان هزار داغ ز دست گمان نهاد
جائی که مهروی تو عرض جمال داد / دل دست رد بروی مه آسمان نهاد
چون خلق را بخنده بیارد خط طمع / اشکم که درد عشق تو در دیدگان نهاد
گویا خیال لعل لب روح پرورت / در خون دل نشاط می و زعفران نهاد
خاشاک و خار قیمت در و گهر گرفت / آنجا که تیغ غمزه تو بر رخ جان نهاد
هر سو هزار فتنه بدلالی دل است / تا سنبل تو غالیه اندر دکان نهاد
چشمت چه میزبانست که جای نعیم ناز / شمشیر و تیر در نظر میهمان نهاد

شد ساکت و بحر که روان عدل شاه / در هر کرشمه قفل جهانی عیان نهاد
اکبر جلال دولت و دین کز علو قدر / افلاک را درش لقب آستان نهاد
عدلش بدست دست تصرف حساب کرد / سد از غبار در ره آب روان نهاد
ابریست در سخا نثارش که عقل ازو / یک قطره در برابر دریا بیان نهاد
ترکش اگر ز ذکر عطایش زبان گشود / آتش بجای آب چرا در دهان نهاد
آشفته کی شود چو دل جمع حفظ او / منت بخسی که در ره باد خزان نهاد
از عدل اوست کاتش عتاب و سوز را / طبع بهار در ورق ارغوان نهاد
عظم رمیم را بقیامت نوید داد / تیرش چو از برای نشان استخوان
حفظش اگر بعرض شود آموزگار با / نتوان ز موج بند بر آب روان
ای آنکه نقش رای تو چون کرد جسم بجعل / خورشید را قرینه راز نهان نهاد
در دل اگر ز لطف تو فیضی رسد توان / در قالب خیال ز اندیشه جان نهاد
گر گل ز مهابت تو خجل شد که در هم / چون سنگ ملامه روی بپای سنان نهاد
رد صدا و صوت کند کوه تا زمان / از صیت هیبت تو بگوشش فغان نهاد
در دل اگر درستی مهر تو بکند رد / نتوان ز حرف ازرق بفرق زبان نهاد
در دور باش عدل تو جان فتنه را / بار ستم که چرخ بدوشش گمان نهاد
ابر لیست عالم کوه وقارت که سایه اش / در جرم سنگ خاره توان نشان نهاد

خورشید مهربانی خس را ز عدل تو | در جسم و جان شعله با مهر زان نهان
گردون بر آستان تو دارد سر عروج | از کهکشان بگردن از آن فراز نهان
ابریست دست بحر نثار تو که عقل از او | یکقطره در برابر دریا و کان نهان
از هیبت تو فتنه چو غنچه از کاف برق | شب در کنار خویش سر با پستان نهان
هر سر که پایمال سگان در تو شد | پای مراد بر سر هفت آسمان نهاد
از اقتضای عدل تو طعم شکر گرفت | خونی که دهر در جگر ناروان نهاد
گردد فزون چو دایره آب بخشش | بر صحن اگر توان ز عطای تو خوان نهاد
رخت جهان افسر قدر از جهان نعل | بر فرق آفتاب و مه و فرقدان نهاد
بی قیمت است گوهر معنی من مگر | حرفی ز همت تو زبان در زبان نهاد
تا مهر و ماه رونق دکان عالم اند | تا غایتی که اساس قیامت توان نهاد

در مبارکباد جشن شهزاده شیخو بن اکبر پادشاه

درخشنده باد لعل لبت کز نشاط آن | خورشید نقد خرمی اندر دکان نهاد

زهی سوری که از مه تا بماهی | دهد بر طالع سعدش گواهی
زهی سوری که از فیض طرب را | بر افتاد از جهان رسم تباهی
زهی سوری که از یک ذره آن | توان دادن نشاط مرغ و ماهی
زهی سوری که خورشید جهانتاب | از او آموخت صاحب دستگاهی
فلک از کثرت نورش شب و روز | چنان کاتش آتش از سیاهی
دعایم این بود در وقت سحرگاه | که صادق آمد اندر نیکخواهی
که میمون باد این آیین و این سور | بر آن سرو سر بستان شاهی
پناه سلطنت شهزاده شیخو | که باد انش بود دیگر دوان ماهی
در درج شهنشاهی که عدلش | دهد بر قدرت دانش گواهی
جلال دولت و دین شاه اکبر | که رای اوست نور صبحگاهی
بود با طبع او در آب خشکی | کند بر خشم او دانش کیاهی
ایا شاهی که سبحان ذات ایزد | بود وصفت میسر از کماهی
تو خورشیدی که در آفاق گیری | نه محتاج به لشکر و سپاهی
توان افسردهی کز فرط عدلت | کند بر فرق خار آتش کلاهی
ثنائی را که معبودش علی شد | کند در کاهت او را قبا کاهی

در مدح عبدالرحیم خان خانان

غلام تست گوئی ور نگوئی
مریدت هست خواهی ور نخواهی

برادرت روی خون چکان بستم | آفتابی بر آسمان بستم
جز زبانم کسی دگر نگشود | هر گره کز سر زبان بستم
از زبان تا بلب ز خون صد جا | راه بر کوچه فغان بستم

منم آن کس که گاه بوالعجبی / برق آیینه بر دخان بستم
تا ز دارش بعبرت آویزم / سر آتش بریسمان بستم
رشته از جان کشیده چون گل گل / خویش را بر خدایگان بستم
دل ز شادی نگنجدم در بر / تا بعبد الرحیم خان بستم
خانخانان که از مکارم اوست / که با این خسته تن روان بستم
بس که جان در ثناش افشاندم / این جهان را بر آن جهان بستم
سرو را بار شکر نعمت تو / بر تن ناتوان چنان بستم
که فلک را ز ثقل ذره آن / پای در کنده گران بستم
در ثنای کف تو هر مو را / کمر مدح بر میان بستم
دهر مبحوث فتنه عدل گفت / بالش از خواب پاسبان بستم
بس که گوهر بمدحت افشاندم / در شادی بروی کان بستم
این طلسم سخن کسی نگشت / که من صاحب القران بستم

هم در مدح خان جهان

باز اشکم ز تاب دل شرر است / شعله آتشم رگ جگر است
بس که از خانه غم برون ریزد / تنگی خانه در برون در است
در کمانم خدنگ آه نیست / و آه ازینش چنانک الحذر است

همچو آن تازه گل بوقت بهار / که هزارم بهار بیشتر است
خنده شاداب و رخ بر شسته بنانک / زهر در کام و کام چون شکر است
کمترین طفل ما در قلمم / بر ده آبای آسمان پدر است
ما ملامت کشان معشوقیم / حالت ما و حال ما دگر است
آب ما از جوی شمشیر است / خواب در ضربهای نیشتر است
دافع اندر بلای ماحد ناشان / نافع اندر مزاج ما ضرر است
غرق شد صد هزار کشتی نوح / زورق ما هنوز در گذر است
باز تیغ زبان سخن گهر است / سخنم بر سخن نثار گر است
هر چه داری فروش و کوشش کن / گر لبم با آسمان خبر است
گر بصد دوزخش در آویزی / نشود خشک دامنی که تر است
نشود عیب کس که کوشش صاف / بر گهر بهر آن بود که گر است
آب بر آتشم مزن که چو شمع / زنده ز آتشم که در جگر است
لذت سوختن ز شمع مپرس / رشته دیگر رگ جگر دگر است
رفت سیلاب خون ز چشم و رفت / آنچه از روی دوست در نظر است
در تماشای چشم قطره زنم / دیده از اشک دیده معتبر است
بوستان است دیده بس که ز دو / حسن و خوبی بدامنش بصر است

کوشش جان را فراخ حوصله کن / گر سخن باز بر زبان خشک است
شاه راه سخن ز دل تا لب / همه راه انگبین و کل شکر است
باز اندیشه ام بمدح کسی است / که نشاطش ز باده بیشتر است
خانخانان که خاک درگه او / دیده آفتاب را بصر است
شهسواری که گرد لشکر او / مشتری را عمامه سر است
زاده روزگار دولت او / همچو نرگس ز بطن مادر کور است
از اثرهای عدل بازرسش / آنچه بی راحت است بی اثر است
همچو طفلان بوقت آسایش / خواب بر دوش ناله سحر است
ای کریمی که بهر سر مویت / منفعت بخش کوه و دشت و در است
ای هژبری که گاه حمله تو / کوه را همچو مرغ بال و پر است
ای شجاعی که چاکران ترا / کوه وش تیغ رشته از کمر است

قطعه

پیش نطق تو باد مستمع است / زیر پای تو خاک جانور است
آن بداود اشتباه ده است / وین ز روح القدس فسانه گر است
پایه تو ز قدر رتبت عالی است / نه ازین چار مام و نه پدر است
بس که شد مورد بلا خصمت / بر تنش موز موی بر خطر است
پاکه در خلقت تن اسفل بود / بر بساط تو در مقام سر است

بارها دیده ام بچشم شما / آسمان کو ندیدم که دیده ور است
بس که نالان دلم دعای تو کرد / از دعا آسمان تمام در است
صبحدم تا سر بر بیاده مهر / بر سر تیغ کوه جلوه گر است
باد وسعت روان که هر قدمش / بی سپر کرده هزار سر است

هم در مدح خانخانان

باز امیدی بخشم راه خوابی می‌زند / صحن دل را شوقم از خون ناب آبی می‌زند
آن سفر آینده را فرمان شوم کرده قدر / چشم تا بی هر قدم بر آفتابی می‌زند
صبح را امروز رخ شاداب بزمم مگر / گرد راهی بر رخ خورشید تابی می‌زند
مژده از گنج دلم خفته سر بر میکشند / مار زهر آگین هجران پیچ و تابی می‌زند
شادمان باشیم ایمان با صد جان امید / کاسمان بر شادی روی شرابی می‌زند
شوق آن طبع من سوزی غم میکنند / وصل تسکین بخش راه اضطرابی می‌زند
لمعه خورشید شادروان صبح صادق است / با فروغ چهره سر از نقابی می‌زند
رخت بر بنای تن هجران کبر اقبال / همچو صبحم حلقه بر در آفتابی می‌زند
این اثر از دولت دیدار موسی طلعتی است / کاتش طور از جبینش التهابی می‌زند
ابر رحمت خانخانان آنکه از احسان اوست / هر کجا باران نیسانی سحابی می‌زند
بر تو باد و نسی در بن ویرانه دل ماند بدان / کافتابی خیمه در ملک خرابی می‌زند

بهر شکر خدمتش دستی که می مالم بروی — سر زد تسلیم بیجا زانکه خصالی می‌زند

سر و را در خدمت آن داوری ارم که عقل — بر دهن صد بوسه ام جای جوانی می‌زند

خصم کو جز بوریا باقی ندارد هیچ شی — حرف زر باقی اگر با آفتابی می‌زند

همکیوی دانشش گر غایت [illegible] — روز و شب بر دوک با [illegible] انی لعالی می‌زند

بر زمین موقعت یک ساکت خیر خیال — تا بماهی غوطه در خون و خلالی می‌زند

گرد عزمت برده از خاک بر می جند کس — هر کجا ابر بلا برق عذابی می‌زند

خواب از آسایش عهد تو غالب [illegible] جهان — که بر قص پای سیم چون دیده خوابی می‌زند

آسمان اندر زر از مهر ارچه رو می گیرد کس — بارکابت ماه نو کر نه رکابی می‌زند

اندران رزمی که از باران تیر [illegible] — چرخ چون طوفان قسم بر انقلابی

آسمان را ابر سر پستی ز روح کشتگان — عرصه گر با تا خور موج سرابی می‌زند

صدمه کوس تو در گوش اصم آماج آن — کآسمانی خویشتن را بر ترابی می‌زند

تو ز خون بحری برانگیزی که در وی آسمان — خیمه از صد غوطه بیرون چون حبابی می‌زند

هر دمی در حفظ ذات صدر راهت [illegible] — بر فلک در خون دعای مستجابی می‌زند

از شبستانت صد نسیم غنچه [illegible] — دست منعش بر دهان جاهی جوابی می‌زند

تا بسر گرمی عاشق مستم [illegible] — حسن را گلگونه از ناز و عتابی می‌زند

چهره آرای خلایق خاک درگاه تو باد — کز غبارش عارض خورشید تابی می‌زند

در مدح [illegible] ابو الفتح

عشق هر جا سخن در اندازد — لرزه بحر در بر اندازد

قدرتش گاه خود نمائیها — بر عقابان کبوتر اندازد

گاه و صید گاه بو العجبی — روبهی بر غضنفر اندازد

گاه زار زار پاره پاره دلی — لرزه بر چرخ اخضر اندازد

نگهان خانمان دهد بر باد — شورش آنجا که لشکر اندازد

من و آن ساقی که وقت صبوح — باده را چون لب ساغر اندازد

آفتاب از نشاط دیدن آن — سر بجایی که کله بر اندازد

من و شبها و گریه و گرمی — کآتش اندر سمندر اندازد

من و جائی که بار ما جگر — در کنار ستمگر اندازد

طبع جادو فنم بساط سخن — باز بر طرز دیگر اندازد

پرده را چون ز رخ بر اندازد — رستخیزی بجان در اندازد

چشمک کان ز بر جا حد من — زان لب باده پرور اندازد

عالمی کشته نگاری ماست — صید با آنکه کمتر اندازد

شوخ چشمی که در شک یک نگهش — عالمی را بسیم در اندازد

شهسواری که همتش هر جا — چشم بر میر لشکر اندازد

صیدان غمزه ام که بردل صید / تیر از بهر خوشتر اندازد
شوقش اطفال چشم پاک مرا / همه با دامن ترا اندازد
خون دل خوردم بنوشانوش / تلخی از کام شکر اندازد
چون بنالم که بهر زخم دلم / درد زالماس بستر اندازد
جگری کو که گاه گریه مرا / دیده بر دیدهٔ تر اندازد
آتش شوق دانههای شکر / درکنارم چو اخگر اندازد
من و آن خانه که بهر چه در دوست / نجر از دوست بر در اندازد
بسر فقر کشش چنان نرم / چرخ بیشم کرافسر اندازد
زن پرستاست چرخ و ماد آغش / نه برین عیب چادر اندازد
زال همه روز بهر شادی بهر / قرعه بر نام دختر اندازد
بسخن رستم از سپهر که مار / زهر کی بر فسون گر اندازد
از من آموخت صبح این زلف / شرق تا غرب گوهر اندازد
من از آنکس که آسمان از فخر / خاک ایش بر افسر اندازد
میر ابو الفتح صاحب آنکه نجم / مسند اندر برابر اندازد
چتر جاهش ز قدر یک سرموی / سایه بر هفت کشور اندازد
اولین پایه از معارج او / مرغ اندیشه را پر اندازد

صاعقه حملهٔ عدو فکنش / ره ببند سکندر اندازد
با خلافش کسی که راه سپرد / سایه از پای بر سر اندازد
سر نه پیچد خلاف رسم که گر / حکمش از مو بر آذر اندازد
در میان حرفی از علو درش / گر خطیب ثنا گر اندازد
تا چهارم فلک چو کام مسیح / پایه بر پایه منبر اندازد
دور از کثرت عساکر او / رخت خلوت بمحشر اندازد
دو نقش یک جهان بساط سخن / بر سر موی لاغر اندازد
کوه از دست قدرتش از پا / سهل و آسان جهان بر اندازد
گر که با دو دست موج در آب / عکس لو لوان و منظر اندازد
ای که با حلم تو ثبات قدم / پشه بر باد صرصر اندازد
اژدها بفکند چو تیغ ترا / چشم بر زخم منکر اندازد
بالشش تا مجلس از طالع تو / برم را فرش از اختر اندازد
جگر آفتاب را رشکش / تخته تخته بخنجر اندازد
آنکه آینه دار رای تو شد / آینه بر سکندر اندازد
تو گردد بسان زر نو چهر / دست از سایه بر زر اندازد
دست حکمت طناب مرگ از نوی / در گلوی سمندر اندازد

کوه با قایمی دولت تو / تکیه بر موی لاغر اندازد
حفظ تو مار آفرینش را / بر حباب شناور اندازد
تیغ الماس فعل سرفکنت / بس که سر سجده و مر اندازد
طفل خورشید را صلابت آن / سر بریده ز مادر اندازد
ذاتت آئینه و عدو بر خویش / دیده زان خوب منظر اندازد
در حقیقت چو بر تو تیغ کشد / بر تنش زخم منکر اندازد
میل بسیار کشتن تیغت / که سر صد دلاور اندازد
شد بحدی که هر چه اندازد / همه شب دو پیکر اندازد
آتش از بیم گرمی تیغت / خویش را در سمندر اندازد
تا با مداد ناز سعای شوق / صبر را خانمان بر اندازد
قصر خصمت چنان که ساکن آن / سایه از پایه بر سر اندازد

هم در مدح میر ابو الفتح

چو صبح دست دعا سوی آسمان برداشت / مرادهای تو مهر از سر زبان برداشت
فلک نظیر ابو الفتح ای که نتواند / سر از اطاعت فرمانت انس و جان برداشت
بصد قران کف نیسان ز بحر آن گوهر / که در ثنای تو نتوان ز طبع آسمان برداشت
بشغل مدح تو از بس که فکرم / به تیغ آتش اندیشه میتوان برداشت

بمجلسی که تو از راه قدر بنشینی / زمانه رسم نشستن از آن میان برداشت
لب از نسیم مثال تو خویشتن حالی / توان ز آئینه گوهر بجای کان برداشت
دراز زمین که عالم گشت دود مطبخ تو / توان ذخیره بصد بحر و کان از آن برداشت
ز خدمت تو توان گرد گونه از سیما / ز هیبت تو توان زنگ ارغوان برداشت
از آن که داغ تو بر خویش آفتاب نهد / فلک بگزلک صبح از تنش نشان برداشت
زبان نیست که گر در ثنا ظن تو / برای خفض و آسایش نشان برداشت
هزار گردن آتش با مقام خسی / مدار عدل تو یکبار ریسمان برداشت
ز بس مهابت خود یافت کوه از صبا / پلنگ قهر تو در کوه چون فغان برداشت
فرو بگیر خوشش از بزرگی خویش / چو شخص جاه تو آئینه جهان برداشت
بجنب از عطایت جهان ز بس نیاید / همان تمتع و نفعی که از دخان برداشت
اثر نگر که چو خورشید هر که دست نیاز / برای جود تو برداشت زر فشان برداشت
ز گنج بخشی تا در گشود درگه تو / امل امید تمتع ز بحر و کان برداشت
گذشتار رود رو که توان یکسان / ز خاک رهگذر و راه کهکشان
هوا معتقد جرات آب کشف از آن / که سنگ کون شده است امتحان
ترا چون آلهی است آن سخن امروز / کز استماع تو هوا رود فغان برداشت
توان مسیح معالی که چون سخن رانی / توان بدست بدامن ز خاک جان برداشت

زهی سپهر ضمیری که چرخ آینه فام ... ز گرد راه تو سیمای اختران برداشت
فدای لطف تو جانها که فیض بخشش ... بره فتاده تبسم را چو آسمان برداشت
مدام تا پی آسایش از جمال جهان ... نقاب تفرقه مشاطه زمان برداشت

هم در مدح میرزا ابوالفتح

تو بزم ساز بعشرت که صبح باده فروش
پی صبوح تو این تحفه از دکان برداشت

بی نام خوشت زبان نجنبد ... بی کام تو آسمان نجنبد
در سنگ ز بیم غمزه تو ... باشد عجب ار نشان نجنبد
شادم که نشان ساز کارست ... تیرت که در استخوان نجنبد
شاهین غمت چو جنگ بازد ... در چنگلش آسمان نجنبد
صیدی که رمیده نسیم است ... در دام تو از فغان نجنبد
از ذوق نکه خبر نیابم ... تا در جگرم سنان نجنبد
بی تو ز غم دمی که آن دم ... در حلق چو استخوان نجنبد
حیران شده تیر از صیدش ... از بس که فغان نجنبد
آن خسته دلم که از دعایم ... لرزد فلک و زبان نجنبد
دل ساغر دیگرم بکف داد ... کز مستیش آسمان نجنبد
آسوده دلی که خفته باد دوست ... از خنجر جان ستان نجنبد

بحران زده را لب تبسم ... جز بر رخ دوستان نجنبد
در بستن صید دام او را ... شرط است که ریسمان نجنبد
از ضعف چنان شدم نزار ... کاندر دهنم زبان نجنبد
الا به ثنای میرزا ابوالفتح ... کاقبالش از آستان نجنبد
گر حکم کند روان بر آید ... خونی که در ارغوان نجنبد

قطعه

از بس حسام فتنه سوزش ... امروز جهان چنان نجنبد
گر جای سپند روی آتش ... ز آسودگی مکان نجنبد
گر که زند ناوری بعهدش ... چون سنگ ز درد شبان نجنبد
در خواب چنان است فتنه امروز ... گر کوه که فغان نجنبد
ای آنکه به پیش عزم تو برق ... نقشی است که جاودان نجنبد
در عهد تو فتنه از ضعیفی ... از تکیه که کمان نجنبد

قطعه

روح القدسی و مرکبت را ... هرگز پی عزم ران نجنبد
کاندر تن خاک نقش نعلش ... چون دیده اختران نجنبد
باشد عجب ار ترا بامر ... لب جنبد و آسمان نجنبد

قطعه

از دست تخیلات حلمت ... گر جای بامتحان نجنبد
بیم است که هوش آسمان کرد ... چون مستی سرگران نجنبد

با آنکه نگشت رسم و عادت کآتش چو طبیعه کان بخسبد
شاید که ز رسایه وقارت آتشکدهٔ مغان بخسبد
بی بزم تو نشئه از می جامی خورم دل و شادمان بخسبد
کیفیت و از جام
بی رهبری تو مشعل مهر چون آتش کاروان بخسبد
تا بر سحری فروشی یکروز از این دکان بخسبد
یک صبح ز می مباد خالی تا شام
بزمت که نشاط از آن بخسبد

قصیده

تا دل بامید هم از یار نشکند دل را فریب وعده به یکبار نشکند
میرم ز غم که مرهم جان کرم کنند آن تیرها که در دل افگار نشکند
جانها فدای ناوک شوخی که از ستم در هیچ دل نرفت که آزار نشکند
دل نیست آنکه پاره ز سنگ است آهن کز جلوه های آن قد رفتار نشکند
شادم از آن برابر چشمت که هیچکس دل را ز غم برابر بیمار نشکند
از دور باش غمزهٔ تو بیم می برد آنرا که دل ز خنجر خونبار نشکند
ذوق کرشمه های تو بر من حرام باد گر یاد مرهم دل افکار نشکند
عقلم به تیغ عشق فریبی نیاورد کانرا کرشمه های تو بازار نشکند
ناوک زنی تو و ز ستم که در دلم پیکان تو ز تنگی بسیار نشکند

فرتر ز نگار سوار زمانه است آن صید کش غرور تو از عار نشکند
کاری نکرد تیر تو در دل که ناز تو آنرا هزار مرتبه در کار نشکند
با این جمال سوی گل و گلبنت چه رو تا خار رشک در دل گلزار نشکند
شوقی است با خیال تو دل را که گاه وصل آن شوق را سعادت دیدار نشکند
گرد غبار دست نیابت بنا نهد شاید که تا قیامتش آثار نشکند
چون عکس خور بعهد تو کر جا کند درات یک ذره تا بحشر ز دیوار نشکند
چشمی که دوست دگر ز تو بیند عجب بود کانجا ندیدنش ز ره دیدار نشکند
ز آتش زبان تو نه نسیمی که نخل را دوران ز نسیم ساخت دار نشکند
صورت نبست طفل مرادی به دایه دار بر آستانه تو صفت بار نشکند
باد نمو ز خشم تو در هیچ دل نرفت کاندیشه را ز خشکی بسیار نشکند
وصف عصای حاجب قهرت نمی کنم تا گوش را شنیدن گفتار نشکند
نخل از بهار خط تو روید شاخ و برگ باد بهار گوشه دستار نشکند
با مست کسی نخوابت نبیند کنار تو در خواب پای فتنهٔ بیدار نشکند
حلمت اگر به دیده درآید ز عاقبت کی کوه را کمر که ز رفتار نشکند
گر ابر تیغ تیز تو بارد عجب که آب چون شیشه ریزه در تن اشجار نشکند
کی دل کند تصور صحرای قهر تو گو را به پای وهم و گمان خار نشکند

حلم

گرد از نهاد خصم تو خیزد عجب بود / رخسار از غبار چو دیوار نشکند

قطعه

بر نبض کوه حلم تو دستی اگر نهند / رگ گرچه از قفا زنی بسیار نشکند

لیک از گران رکابی حلمت عجب بود / گر خون لعل در رگ کهسار نشکند

گر از مهابتت بجهان ذره دهند
کی دل ز بیم صورت دیوار نشکند

در مدح خواجه منصور

زلفت چو رقم بچین نویسد / صد فتنه بهر کمین نویسد

احسان تو آب عاشقان را / بر خنجر آتشین نویسد

دشنام دهی تو و بر آن لب / روح القدس آفرین نویسد

بدخوی مشو که خون خلقی / ابروت رقم بچین نویسد

در طی رخ تو پیک بینش / در هر قدمی سنین نویسد

بر رشته اگر قلم حدیثی / زان پسته شکرین نویسد

عقد گهری شود گران عقل / هر یک دُر را ثمین نویسد

هر تیر که غمزه ساخت چشمت / بر جان و دل حزین نویسد

در روی تو اولین نگه را / دل دیدن واپسین نویسد

از بس تو عقل خوی بد را / القاب بنازنین نویسد

بر دل زلفت که عقل او را / غارتگر ملک و دین نویسد

امروز ز بیم عدل خواجه / بر خود لقب امین نویسد

منصور زمانه خواجه منصور / کش کلک قضا یمین نویسد

دستش بگه درم فشانی / صد گنج بر آستین نویسد

بر کاو زمین نشان کند حرف / هر جا سخن متین نویسد

ای آنکه حدیث مهر گردون / گر کلک تو حرف کین نویسد

کاری که ز آسمان نیاید / اقبال تو بر زمین نویسد

خاک در قدرت آسمان را / در مرتبه دفین نویسد

مدفون شده در ترا وهم / با اوج فلک قرین نویسد

عهد تو خراج شادمانی / بر جان و دل حزین نویسد

جولانگه ابلق ترا چرخ / از دیده مه زمین نویسد

بی دست کرم کند اگر شخص / نام تو بر آستین نویسد

گر تیغ و سنان کشد جهانگیر / تا دهر برات کین نویسد

این تیر ترا قضا بعهدت / بر خامه برگزین نویسد

فراشی درگه ترا چرخ / بر والی هفتمین نویسد

هر جا که بنا نهد حفاظت / بر باد هوا زمین نویسد

گر منع نگاه داد و آن را / قهر تو بر آستین نویسد

ترکیب دهنش سرشش را · اندر عقب سرین نوید
تا شرح نهایت نکویی · خط بر رخ نازنین نویسد
بادا رخ شاهد مرادت
ایمن ز خطی که چین نویسد
تا تمام

قصیده

ز تاب مهر برافروخت آنچنان گوهر · که شمع سان زند آتش بر ریسمان گوهر
تن مشابه مرجان شود ز تاب هوا · سر از آب برآرد با متحان گوهر
ز بس حرارت خور دیده نیست عجب · نهان چو اشک شود گر به دیدگان گوهر
فروغ مهر نباشد بجز که از آتش · همی بسوزد در آب بیضه سان گوهر
ز بس که خشک شد از گرمی هوا چه عجب
که بر فروزد از تاب ریسمان گوهر
بقیض که نیست سزاوار یکعطائی گفت · اگر کشند مهیا جهان جهان گوهر
چو بیضه زر شود آیینه ضمیرش اگر · کند تصور آن دست زرفشان گوهر
بعهد دست تو کجا عجب که جمع شود · اگر تعرض شود هیچ فرقدان گوهر
اگر تصور رحمت کند چو سیل گهر · ز بهر مشام تن آرد برون سنان گوهر
یکیست با ورشش کو نیا ده دم زده است · بعزم وادی قدرت چو آسمان گوهر
اگر دهی مثال رشته شش چو مهر خف · شود که عقده ببندد بر ریسمان گوهر

ز فیض طبع تو شاید که بعد از این بندد · بجای نطفه در ارحام مادران گوهر
اگر بخاطر امر تو بگذرد گردد · اثر دهنده چو اجرام آسمان گوهر
ز مهر همت تو دیده نور اگر یابد · شود بسان پری از نظر نهان گوهر
هلال شست تو گر سایه افکند در بحر · به دیده تیر زند آفتاب سان گوهر
اگر خیال کند نعمت تو را اشیا · که پر ز مغز شود همچو استخوان گوهر
ز فیض رای تو باشد که مشد با خلق · بچشم بی بصر از روشنی نشان گوهر
نخورده باده از آن رو مدام اغلطات · گر آب لطف تو کرده است قوت جان گوهر
بجز افعی قهر تو زهر اگر ریزد · که بیاتش ز تلخی کند زبان گوهر
ز کوس هیبت تو آوازه اش اگر برسید · چرا ز بیم کند گوش خود گران گوهر
جهان بیا ما تشنو حکایتی که نهد · همی ز عین رضا گوش جان بیان گوهر
ز بس که خار حسد از تنش برآمد جا کرد · شود بسان خسک بعد از این عیان گوهر
ز لطف طبع خوش ثنایه حسد ریزد · اگر فشاری مانند ناروان گوهر
کز آن محیط خیالم که موج خاطر من · بسان خار و خس افکند بر کران گوهر
سزد که از پی نظم چو اهر تحسینم · چو ارمغان بیارد بدر شنه از دهان گوهر
فروغ طبع من آنجا که شمع فکر افروخت · گرفت منصب پروانگی بجان گوهر
ز لکنت طبعم اگر خوشه چین نگشت سپهر · چرا نشسته در راه کهکشان گوهر

جهان بمدح تو بازار خاطرم گرم است — که تخته جبه جوهری بالکان دکان گوهر

زدر دم ار رسد آوازه بگوش صدف — شود چو قلب من باعث فغان گوهر

زبی بضاعتی خویش در خجالت هست — اگر نه طبع مرا داشت مهمان گوهر

ایضاً تا تمام

زفیض ابر دُر بار خاطر من دان — اگر ده بد صدف طبع دیگران گوهر

خیمه زد تا کرغم تو بصحرای دلم — شد جهان خیمه صفت تنگ زغمهای دلم

گر زصد آرزوی وصل تو یابی تمام — تا قیامت نشود عرض تمنای دلم

بس که شب آتش عشق تو مرا سوخت درون — بیک اندیشه نشد در چاره بهای دلم

غیر نظاره مرا خود غرضی نیست گرفت — حضر در دیدن روی تو بهنهای دلم

آنچه از دیده روان بکرمشیا نه — در جگر تازه نهالی چمن آرای دلم

گرد از کرده پشیمان فلک عربده جوی — بنخودی گرم کند با خود تو غوغای دلم

کاش پروای دل خسته نمی بود مرا — یا نمیکرد چو تو عشق تو پروای دلم

کشته هجر تو بغیار بداستان که برم — آمد می دوش و همان رفت بصد خواری دلم

هیبت دین که زاقلیم تو آورده است — عشق را خانه بد آلا لای کالای دلم

شاه دین حامی اسلام که گوید بر دل — آسمان نیست با حوصله همتای دلم

پاسبان آنکه فلک است که گوید تو بگو — هست آرایش ایام تو از رای دلم

گر کند جا به ترا ذره تخییل گوید — دو جهان تنگ بود از پی ماوای دلم

ایضاً تا تمام

تاج بخشا منم آن قلزم معنی که چو دُر — نه فلک همچو صدف غوطه بدریای دلم

تا بدارنگار کی رخت معانی بیرون — که بر آن نیست نشان من جز تمغای دلم

منم آن باد یه پیمای معانی که کشد — مهر از سوزن زرتار ره از پای دلم

شد جهان پر دلم از گوهر معنی که فلک — نتواند که دهد در بر خود جای دلم

نه فلک ار ده رسی بود که خیاط قضا — جامه عز و شرف دوخت ببالای دلم

ساحتش بیشتر از وسعت امکان باشد — گر مساحت کند اندیشه سراپای دلم

سرو اگر دوکران رخت تمنا بافته — لیکن این جامه قضا دوخت ببالای دلم

شد جهان زنگ زدا مدح تو آیینه طبع — که کند کسب ضیا روز ز شبهای دلم

لیک با این شرف و قدر که دادم ایزد — در بیابان رود افلاک پی تمنای دلم

ابر اگر خورمی عیش نکرد بیدمی — همچو اکسون غم از حادثه دنیای دلم

دهر از حشم غم آلم چشمه ز خون کشته ولیک — خون دهد در عوض آب بسقای دلم

در تخلص

عمر ار رفت بیدار نخواهد تا حشر — گر خورد حادثه یک جرعه ز صهبای دلم

خود

باز هنگام پیچ و تاب من است — شوق را میل اضطراب من است

شورها اشک و پاره‌های جگر	نمک سوده و کباب من است
در اثر همچو آسمان و زمین است	صاف دودی که در شراب من است
فارغ از نکهت گل و سمنم	عرق روی من گلاب من است
زهره گو اصل شادمانیهاست	لولی نغمهٔ رباب من است
دولتی کوست تاج بخش سران	معتکف گشته جناب من است
فارغ از چشم بد منم که مرا	لمعهٔ رای من نقاب من است
از افق تا افق بوقت طلوع	تنک بر قرص آفتاب من است
کاشف ذهن من روح قدسیست	آنچه در پردهٔ حجاب من است
آسمانی که نیستش جنبش	صبر تا دیده اضطراب من است
مخزن شش جهت ز ره سیم است	گنج در کلبهٔ خراب من است
آفتاب سپهر با همه نور	نقطهٔ نامهٔ حساب من است
دام این عنکبوت زرین تار	پارهٔ شهپر ذباب من است
آن محیطم که ابر نیسان را	دست در گوهر آب من است
آن جهانم که مرغزار سپهر	تازه از خشکی سراب من است
شد جنان لذت جهانم خوار	کانچه راحت بود عذاب من است
آنچه باشش هوس تکلف کرد	رانده حاجب جناب من است

گوهری کوست زیب تاج شهان	کمترین قطرهٔ سحاب من است

حجره‌های سپهر لی در و بند
از دعاهای مستجاب من است

قصیده تمام

نوروز آمد و همه را وصل یار داد	ما را بدست گریهٔ بی اختیار داد
شد باز تازه عشق که ذوق نشاط خلق	دل را ز لذت غم‌های یار داد
هر کس که بود دور ز معشوق تازه وصل	خندان ز جلوه دست بدست نگار داد
جانم اسیر شوکت حسنی که قدرتش	صد ملک را بغارت آن یک سوار داد
بس شیرمرد را که بتقلید تو گشت	زحمت ز لذتی که بجان شکار داد
از صد نوید وصل نیاید دگر بکار	امید را چنین که بهجر انتظار داد
از بس که چشم شوخ تو بر جور داد رفت	کار بلا و فتنه بخواب خمار داد
چشمت بهر نگاه برای خرابیم	صد فتنه را بهر مژه دستور کار داد
سعی کرشمه بین که بناکامی چنین	صد آرزوی تازه بجانم قرار داد
جانم فدای عشوه و نازی که سعی آن	عهد شکسته را قدم استوار داد
چشم دگر بخواب جهان که فتنه را	دوران شاه خاص کوکنار داد
گردون حمایتی که تواند نگاهش	رو بش نبی بقا بست غبار داد
هر ستاره جنبش که گردد خلاف او	ایام را علامت بیهایی یار داد

شاهی که غلغل سپه بی‌شمار او / هر روز را بهابت روز شمار داد
با عفو او ز زلزله عرض گناه را / در آفتاب حشر توان گوشوار داد

در شوق مراجعت بوطن یعنی مشهد مقدس

در عهد حفظ او ز برای مخالفت / بتوان عنان باد بدست چنار داد

ای خضر راه رهی تا بخراسان بروم / پنبه آتش زنم و همچو آسمان بروم
کف شکرانه کشم بر رخ چون زر آنگه / پنجه در پنجه خورشید زر افشان بروم
آمدم صبح صفت ساده ز هر مسلک و کو / از هوس آبله‌ها در دل بریان بروم
نیم نان همچو مه نو اگر آید بکفم / ناکشم ناز کس ار بر در دونان بروم
از طمع بود کرم چهره جوانی اینک / سرخ رخساره تر از سیب صفاهان بروم
پای اگر بر سر خار است من از غایت شوق / آتش آسا به سر خار خرامان بروم
جمله بردند بدامان گهر و در جز من / گر سرشک اختر سوزند بدامان بروم
در سرم هست هوائی که ز همت اکنون / ترک سامان کنم و بی سر و سامان بروم
چند باشم بفغان از غم بیدردی دل / درد پیدا کنم و از پی درمان بروم
آنچنان عازم عزمم که اگر پای چو تیر / بزر پیکان بودم بر سر پیکان بروم
گرچه پژمرده ترم از گل بی آب کنون / خرم و تازه چو گلهای گلستان بروم
اسب و پیل و شترم نیست اگر چون دگران / راکب مور شوم همچو سلیمان بروم

همچو مستی که بنان باره ز خشکی شاند / با همه تشنگی شادان و غزلخوان بروم
گر پریشان ترم از خس بره باد وزان / با دل جمع تر از دسته ریحان بروم
گر ز خاکستر آتشکده بی آب ترم / آبرو دار تر از چشمه حیوان بروم
گرچه با سر ز بند بلا منعقد است / از پی عقده گشائی همه دندان بروم
هر قدم گر سر من چرخ نهد طوفانی / کشتی نوح شوم بر سر طوفان بروم
هفتخوان گر نهدم چرخ در این راه به پیش / در یکی گام و چون رستم دستان بروم
چند از دو غم او بخته باشم چو صلیب / عیسیم تا سر این برشده ایوان بروم
بحرم آن روز مبادا که بشورش آیم / سیلم آن روز مبادا که بطغیان بروم
روش مغلطه طبعم اگر شیوه کنم / از حیل در دهن ارقم و ثعبان بروم
با وجودی که از این بوم برم کلفت / کریم و بر سر هر سبزه چو مهمان بروم
گرچه خاک در دارای جهان کان ... / کو بهر نافه آهم دگر از کان بروم

با لباس سیه از کعبه چو ماتم زدگان
تا در کعبه سلطان خراسان بروم

تمت ... مرا با فواید حسین ثنائی مشهدی ... و پنجم شهر جمادی
الثانی سنه ۱۰۰۳ هجری بید احقر العباد محمد
جهت اقبالمند ازلی محمد علی ... تمام

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مولفه

کلام میرزا جعفر بسم الله الرحمن الرحیم موسوی خان نوشته

سبحان الله هر چند دیده قلم را از نگاه دوات سرمه سلیمانی کشی
پریزادان معنی نقاب از چهره نمی کشایند و چندانکه در ... کاغذ
از ابر بسم مسطر دام می گسترانم رنگین تذروان الفاظ بدست نمی آید
همانا عقل نگاه را شایستگی تحوسه در اندیشه می آید که جوان بر سر شیشه
از رشحات کلک نقش خامه تر شود با آنکه داغ خنده کی از ناصیه اش هویداست
سرو آزادی کرد و اگر نسیمی از بهارستان فیضش بر غنچه دوات وزد
بیست طاق باد صبا گل نیلوفری شود در خلوت سرای وحدت ذاتش
تا رنگ خیالان وقت نقش ... ماند ... رسید بر زبان ... و در ... کا

بگفت

بلطیفه صفات الکامه و ... الملک نقشش چون آیینه تنگ از حیدری جهات
... اگر طایر بلطفش ... افلاک را در زیر پر نکرفت بجلالی شیفته صبح
از زرد رو مهر را از بیم کرد ... و اگر جامی ... تیشش ... ماندگان
... گستر گردیدی سر و پا بر مکان نفوس مجرد ... ارادتی
ملک ... که تحت ... دیباچه ... پیداست ... اجر ... شریف
تجلیات و طلای رنگ ... نشود ... توان نمود ... شیفته ...
بکمال ... نقش ... خوش ... رسید ... چون توان آورد
بکمال ... که ... نیست ... ... از ... نفس خواص ...
باز ... خیال ... سرور می ... که ... افلاک از ...
... حریم جلال او ... در ... خاک از ... لطف
جلال اوست ... که ... ... نیند ... ...
... نوشتن ... او ... در ... اجلال ... ...
... کار ... که آتش ... ... توانند بود و از ... باشد
... از ... دست نداده که طاق کسری ... توانند ماند ...
... کرسی ایوان اوست لوح و قلم ... خط فرمان اوست

ای الجب در چینی خانهٔ نازک طبعان نو اسنج این جام فغفوری برطاق
نسیان نخواهد بود که سیر دریای طوفان زای از منه و دهور بی سفینه
غزال وست از آب زندگی شستن و قطع بیابان بی پایان سیناین شهود
بی بادپای سخن بلیغ از نخبات بر عیدن است زیرا که شبهای تنهائی بی انجمن
بیاض بروز آوردن امریست محال و ایام فراق بی اختام مسوده و ابیات
آخر شدن چه احتمال اگر دستیاری مطلعهای بلندش نبود از جسارت
خلاصی بی بند نقاب کی می کشود و اگر نهال معنیها گل شکفتگی بار نمی آورد
دیباه سرو دهی بی بر و رنگ رخ غنچهٔ دلهای افکار چه می کرد قرو و جز و دفتر
است انگاری که مراد رنقل است مشرق صبح بناگوش بیاض
شاهد حال و مصداق مقال این سفینهٔ مبارک فال است که اگر هر صفحه اش
را آئینه جبین نمای ابکار معانی نویسم بجاست و هر سطرش را اگر طره عنبر فام
دو شیزگان الفاظ خوانم رواست در بساطین اوراقش کلهای
مضامین رنگین دامن دامن فراهم بیاض صفحاتش افشان چشمه مور
خرمن خرمن است اگر قلم و خط را در حقیقت پادشاه هست تاج سر
بر سر و جار رباعیش براتچه است و اگر در صف کاه خیال معنی

بست از تحسنات رنگینش بهانه گل و رز در کمرچین غزلهای شوخ حسن از مژگان
غزالان صحرا بیابان در پیش و قصاید بلندش را از زلف نوعروسان
دلربائی بیش است در کار چه و لیلش چون خطا پیکار بسر کرده انم اگر رشته
گوهر لفظ است از نیسان جواهر نظم شد به کنار چرا است و اگر زلف شاهد
معنی است در نقاب کجا کون شهقه از چه رو ست اگر غلط نکنم از محاذات
آفتاب مطلع ای بلندش هر صفحه اشعار آبدار صفحه دیگر شکل قوس قزح
نموداگشته تا هر قلم کلکش سوادگسته یا آنکه گلهای معانی تازه اش را
چمن پیرای اندیشه از نسیم های رنگین دسته بسته که دست هرگلچین
بدامنش نتواند رسید و صفحه کاغذ خطا مثیش را بجانه مژگان آهو نوشتن اسب
در رنگ مداد سیاه در سنو دکمه از داغ لاله انداختن جهل مرکب است
رشته شیرازه انتی را نام میح باده بنشر از کعبه پیمانه با آتبه و کر و یده جون باز یا
ساز نی خوانده ام نقد را بندآوری انکه بخشنده جلید بلغادیس را اگر باد نو بوسف
گلستانی دم حسن مطلع اگر دیده کاغذ از چشمان صفحه است شاهد هم بس
بش را اگر با خورشید از یک نور شمارم تشکیلات بدری و هلالی ایم
نرگس ها سوی هم کافی بسته تکافو در بر بیت طفان و معشوق سرا پا ناز که زلف

مشکین سطورش را از نقاط شنجرف دلهای خون گشته در کمند است

و بر عذار سیمین صفحی نقش هر حرف چون عاشق سیه بخت واله شده

نظم جداولش چون بناگوش بتان زرتار است ز زنارش از جدول که مالیده است بر بنا[گوش]

از آب طلا صندل مستامد شده بیمثلی چنان در دیده مردم که نتوان نهفت

عجب دو یتیم بیست پر احوال چرا بیاض کردن نتوانستم نخواهم که آفتاب

مطلع ای بلندیش از خورشید جمال مطلعها یکسر کردن در عین

و چون سفینه آبحیوانش نگویم که جانفزای اشعار سیرابش از آب حیات

یکمصرع اندیشه است هنگام عزلت گزینی در دولتخانه است پوست پوش از شکل

زرنگ کاسه چگول درمیان و نگارش حفظ نمودن رنگین سخنان دکان

محفل نشینی شوخ چشمی است با زنی کو شکر گجین گفتار دل از دست می رباید

و چون مجموعه ابیاتش کشتی ورق جزوی کرد اند الهی تا مطلع خورشید جهان

آرا و هفت بند سماوات منظور نظر غزالان کیان عالم بالاست چشم بد از

روی این مجموعه دور و دوزنگینیان از مطالعه اش مسرور و بیاد بخت البنی

والامجاد

غزلیات مولوی محمد جان قدسی

بسم الله الرحمن الرحیم

مجال گفتگو در گنبد ذاتش نیست دانا را
بود ناچار از ضبط نفس غواص دریا را

دل از سعی طلبکاران بیشتر دور می افتد
بود دایم دگر پرواز مرغ رشته بر پا را

دل از تنگی چه راحت گاه مژگان که بود او را
که نیلی کرد سیلی های اشکم روی دریا را

همان گرد غبار انباری واو را نو بر
نشد هنگامه سرد از وصل آتش آتشین ها را

نگارا باغبان سرکش است بلبل در بزم گل ظرفها
که در خم جوش می در ساغر جهان جمعیت جهان ما را

بود گوهر تسلی بخش نقدم موسوی نیکو
سرآبی قطره سیراب دارد اهل دنیا را

قسمی از غبار شود آیت نگاه این کار سیراب
ز شوق دیدن روی تو احوال چشم سطرها

مدد می گفتم از بیماری چشم تو بنویسم
چو نبض خسته آمد در طبیبیان مار سطرها

ز رنگ شعله روشن ای می بدن است برگ گلی
که آه جسته شنه بزم ما را دود مجمرها

ز نیرنگ ها نشکایت میچکد از نامه ام شیرین قلم
نگارین است چون دست بتان تا کنون زرها

بطفلی جشن نگرو ارادتی کرد و از در آمد
ز شوق حبشه نوازنفت در آغوش نیشترها

... نشسته ام و در خطر باشد
صدف ... بکشتی بطوفان آب گوهرها

... مشکل ز جور آسمان قطرت
کجا چون تو ... از چشم اخترها

به پیری شد ز دوری داغ محبت بر جبینم را — خزان گل زد [illegible] بهارانم را

عجب نبود ز سوز بیقرار [illegible] — که جز نار [illegible] سنگ مزارم را

کسانی که همه شور قیامت بر نمی‌آید — اگر افتد بچشم راه طفل نو سوادم را

مباد آن شور محشر [illegible] — عجب نبود [illegible] در کنج [illegible] را

غم هجران [illegible] میکند [illegible] — مگر صبح از کف صهبا [illegible] را

[illegible]

بسیل گریه دادم آب کشت انتظارم را

جنونم در تصرف کرد [illegible] را — غزالان برده بود از میان [illegible] را

کشد جذبه [illegible] و تاب محبت [illegible] — شرار [illegible] در آتش گذارد [illegible] را

مباد [illegible] قاصد — درین مکتوب نازک کرده ام [illegible] را

[illegible] — [illegible] لبهای [illegible] را

خروشان از کلک دیدم چو سیلاب [illegible] — که عاجز میتوان کردن [illegible] را

[illegible] را — خیال [illegible] نمی‌کند دلهای [illegible] را

[illegible] — نظر بر یار [illegible] شد آن چشم بیمار را

باز چشم [illegible] شد یاد روی آشوب مرا — شوخی مضمون [illegible] کرد مکتوب مرا

بیکسی [illegible] نام ای قاصد چرا [illegible] مرا — صد جواب از پاره کردن داد مکتوب مرا

مهر بر هم بود از ستیز [illegible] — [illegible] نیرنگ است آشوب مرا

بیکسی جز شکوه‌های وفا دار نیست — خوانده باشی نامه‌های شکوه اسلوب مرا

زهر محنت یاد کرد [illegible] شکیب — تاب درد ناصبوری باد ایوب مرا

گرچه رشک یوسفم در حسن معنی موسوی

کلبه بوی بیشتر از اخوان یعقوب مرا

بسته با قاصد سر و کار می دل آرام مرا — برد آن مژگان [illegible] دیده پیغام مرا

بشکند از سایه مژگان خار در پیراهنش — دور دار از چشم ای یارب گلندام مرا

آسمان [illegible] می‌کرد ز بخت تیره‌ام — نیل چشم زخم [illegible] شام مرا

قاصد آن نامهربان بسیار نازش [illegible] — نامه را کی میبری [illegible] نام مرا

فطرت از بس [illegible] میکند گرمی بمن

موی آتش دیده می سازد [illegible] جام مرا

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

حسد مطلب ادام کی کرده بجای طاقتان | دانه بچون دود بجمری پرداز دام
از بر ماشه پر بر روی عنان گردان گشت | جا و بسیماب آستین از اشک آرام
دایم اظهار خوشی چون نار خندان میکنیم | گرچه بود لقمه ای استخوان در کام
یاد این بطاقتان آن آتشین خو میکند | پیچ پیچان سپند از [illegible] دام

زلف مشکین تو ما را ساخت از بس تیره روز
همچو خون نافه پنهان شد شفق در شام ما

مجو از سایه بال هما نور سعادت را | که مشکین میکند این بالش پر خواب غفلت را
حباب آلوده عصیان بخشکی زان رفیقش | بهشتی همچو آتش نیست [illegible] را
بجهاد نفس کی آید از دست جوانمردی | که تیر روی ترکش میسازد و انگشت عبادت را
نماز جمعه ادا بود آیینه بازارها | دکان خودفروشی کرده محراب عبادت را

عجب نبود [illegible] جنون [illegible]
جدا از خود نمی سازند زنجیر عدالت را

ز بس از رسم [illegible] سر رشته آشفته حالت را | [illegible] خواب پریشان کرد
بچشم [illegible] | خیال [illegible] بچنان [illegible]
خمار آلوده رنگ تاک را بال هما داند | نباشد [illegible] چون جام [illegible]

حصاری عافیت را نیست از آفات [illegible] | نباشد [illegible] ز آسیب خزان گلهای [illegible] را

[illegible] سنگ نازک [illegible] لعل او فطرت
[illegible] ساغر چینی کند جام سفالی را

[illegible] آتش [illegible] برق سودا میکند ما را | نهان کردن دل سنگین [illegible] ما را
[illegible] | برنگ [illegible] ز سرو [illegible] ما را
اگر [illegible] دیده [illegible] | ز [illegible] سرشک [illegible] رسوا [illegible] ما را
[illegible] از عدم [illegible] | [illegible] تصویر [illegible] ما را

[illegible] خطر [illegible] دارد
خدا [illegible] ما را

[illegible] | چون [illegible]
از [illegible] | چون [illegible]
[illegible] | آب گهر [illegible] موج حصیر ها
[illegible] | غافل مباش از سخن پیر دیر ها

[illegible] عبادت است
[illegible] خطبه [illegible]

سرمه‌ای چشم تو دارد ز خویش رفتن‌ها | ز هر گرد رم آهوست طپیدن‌ها
نهال شوخ تو روزی که جلوه یاد گرفت | بهار خواب فراموش شد به گلشن‌ها
عجب طبیعت مشاطه دشمنی داری | که فتنه باد نگارین شود ز گفتن‌ها
سپند مجمر تصویر حسن تو ام چرا | شود بلند ز بزمی صدای شیون‌ها

به صد زبان بتوان گفت عذر این نطرت
گرنه عقیق لبش لعل از یکی لبان‌ها

همچو نار کهربا بر سنگ آمد تیرها | بر نیامد هیچ کار از آه بی‌تاثیرها
بیخود به‌های جنون سیر دو عالم می‌کند | حلقه در گوش بیابان بسکه زنجیرها
غنچه ما سایه پرورد بهار حیرت است | گل کند مستقبل احوال از تصویرها
از طپش‌های ضعیف دل ز شوق دیدنت | این جرس نالید تا آواز شد تکبیرها
قطع امید از دو عالم کرد بیکی و بیم‌ها | برکشی ظاهر نمی‌شد جوهر شمشیرها

طبل جای رنگ‌ها طپیدن‌های دل
کوس شهرت می‌نوازد ناله عالمگیرها

شد بسر در جنون و صحبت رعنایی‌ها | شعله از خار ردا دارد آتش سودایی‌ها
در لباس گوشه‌گیری پادشاهی می‌کنم | سایه بال هما دارد بر خفتایی‌ها

چون زبان در کام گیرد خیر من بسته جا | کی نوا هم می‌شود زخم ستم بی‌تابی‌ها
پیچ و تاب عشق اگر اینست آخر می‌شود | زلف خوبان حلقه در گوش تب بالیدنی

شد نگارین پنجه خورشید از یمن شرنگ
بسکه اشک افشاند قطرت چشم خونبار ما

از نگاه خنده‌کش در دل گره‌ام کام‌ها | که با خود داشتم آهن ربا از سخت جانی‌ها
چو شمع از سوختن اگر دو سیه روی سفیدین | کنم تر از دهن سیر از آتش عشقش چراغ‌ها
به صحرای محبت بیخ‌اند هرکس تکی | از دو انشان‌ها جست در عاشق جمع نقش پاها

چو کوه از هر کجا خیزد فغان فریاد بردارم
نگردد نالم‌ام زان که بر ره او این بهشت جانها

زهی لبریز شوق انتظارت چشم دالانها | بیاد نرگست خمیازه کش چاک گریبانها
ز هر داغ تو آتش‌ها به دامن دارم | شب وصل تو بر می‌آید از دستم چراغانها
به ره هر جاده تا کی گشت دهر نقش قدم برکی | ز نیرنگ خرامت یاد چشم نقش از بیابانها

به انبه‌ای که بود بهر سرو قد او را
چمن واکرده هر جانب بیاضی از خیابانها

غبار خاطر من کرد خط بالا فراز نشینها | غم دلها الها بگرفته بر روان از نشینها

بگلشن چون رود از دور باشد جلوه نازش — عروس غنچه در رو چون نقش سرخوش بود بغلها

درو میخانه سر کن که هوای خوشدلی دارم

که در تاراج غم دست دگر باید بشوییها

جفای چرخ دارد ناتوانم برد رخنه‌ها — که تنگی دو کمانها سعد از زود کینه‌ها

چنان توام بود سامان بحسنم یار بیشانی — که دارم خنده و دندان تمام از کینه‌ها

کجا فارغ تو الله تکلفش از سوز عشق او — که دامن خیز بند آتش من والطیفه‌ها

چنان توام بود سامان بحسنم یار بیشانی — که دارم خنده و دندان تمام از کینه

چه شد آن دلنوازیها که چون من بنده فطرت را

نقاب از چهره برچید انگشت زلکش از پریها

مگر گوی بیا بعرض بیدعا یارب زبانم را — ز رشک اموشی نبان غیر از دواوراق فغانم را

بهر بیداری دل جا بکم تسلی بیشود آنجا — رفوا از بر تو بیتوان کردن کتانم را

بهر وادی که برق جلوه نازش شود — طپید سوده الماس سیلاب استخوانم را

نبودم در وطن هم فارغ از دلتنگی غربت

مگر چوب قفس کردند خار آشیانم را

بسی کی دیده کسی حسن جهانگیرش را — گلکار نقاش کشد حسرت تصویر بینش را

بهزاری

بهزاری ز کفم برد عنان می‌ترسم — رخنه سازد طلبش ابله شمشیر ما را

چشم بر قتل که دارد که سرساخته است — مژه دیده زلیخا بر بیش ما را

گردش جام بود جنبش گهواره او

داده آن طفل مگر دختر رز شیر ما را

در تجو آشنا آه مجدد او رسما — شد نکو این زخم ز تمار نفس ما

چشمی بیند قافله شوخ نگاه ما — از یاد سپند است صدای جرس ما

گردی که آید کمی جان دشمن جان است — از شعله نگاه برق شوخ نگاه مشکل ما

فطرت چه شد آن تربیت عشق که ریزد — آب از دم شمشیر نهال هوس ما

ببست بزم عشرت چون دامن صحرا مرا — سنگ خارا بهتر است از بستر خارا مرا

بیسوم رنگ روان گرد خاک گردم بکعبه — بسکه دارد شوق گرم بیقرار پیما مرا

دست در آغوش طوفان کعبه مقصود گشت — جامه احرام گردد هر کف دریا مرا

دیروز اف سر بسر ایام عمرم گشت بست — کی تسلی مینماید وعده فردا مرا

رنگ مسند از اثر ناز عنان کم نکشان — زنبت که حریف آن غمزه خواهی نگاهی

عبث بر باد دادم صبر من فطرت نسیم / که بگو قدر نبود پیش خوبان رنگ کاهی را
بنجون علاقه‌بیم از دست شکار انداز / که بلبل باز می‌سازد غرور بال شاهی را
فند کر جانب ما نگاه چشم او فطرت / ز شوخی ... مژگان آهوی خار پایی را

... دیدار او ... / نگاه ... ...
... عشق ... ... افروزد / طپیدن شعله جوالا سازد آتش دل را
ندارد نالهٔ عاشق بر لیلی ... / جرس پروانه بیرون فانوس محمل را
ظهور جلوهٔ حق عقل را ... / ... ...
بمرگ ز دام ... دوستان ... هایی / ... ...
... عاشق ... ... دارد / ... ...
... ز زلف ... ... / ... ...
بجای ... در بیان ... / ... ...

ساقی ... آن آینه را از ... / از غیر ... ... جان را
هر رنگ گل ... ... / ای بلبل ... ... زبان را

فریاد از ... ... تو فریاد / تا چند به زنجیر کشی سرو روان را
... ... / ابروی تو روزی که ... دکان را
... ... جلوهٔ نازت / ... ... میان را
... ... / بازار شب عید و شهر رمضان را

تماشا کرده‌ام بسیار گلزار ... بهار را / ندارد دامن صحرای عشق این خار ... را
... ... / که سوز و شعله آواز بلبل این قفس‌ها را
... ... / نگهدار ... حسرت ... ... را
... ... / سواد شهر ... آواز جرس‌ها را

بجولا جام ... کردم آخر ... / ز تار ... ...
... ... عشق ... / که طوق گردن قمری ... ... را
... ... / که مطرب کرده است ... ... را
... ... فطرت
که ... می‌کند زنار در گردن صراحی را

... ...

تا گلی در پرده گرد و اشک غم پرداز ما / اینقدر با آب سهر گوشی نداز دراز ما
ناله‌ را در پرده دل کم شد آهنگ اثر / ای خراش سینه ناخن زن بتار ساز ما
منصبح ما میشود رنگین از دخل حسود / چشم بد گردد سپند شعله آواز ما
موسوی را دخوشی پیش میباید گرفت / این زمین دور است از طبع سخن پرداز ما

شد زاو معصیت باشد پریشانی مرا / داشت عریانی نگه ز آلودة دامانی مرا
میکند در خون نظر برق نگاهی بهر تفسیر / کرده آن خورشید رو العل خندانی مرا
چون گرانجانان نیم پیوسته در بند لباس / برق تیغم جامه فتح است عریانی مرا
عاقبت کشتم زبون چرخ با چندین هنر / در کمند آورد آخر تنگ میدانی مرا
نوبهار آمد دگر از خانه بیرون میکشد / حسن صحرائی ترا عشق بیابانی مرا

مدار افسرده از زخم جدائی بسمل ما را / تصور وعده محشر طپیدن کن دل ما را
سرا پا ناله ایم از ره دور منزل / جرس بر شعله آواز بندد محمل ما را
علاج این غم از دست سبو هم برنمی‌آید / مگر در پای خم ریزد کسی مشت گل ما را
بود سنگین دلان را گریه بر حال خراب / که سیل از کوه می‌برد سراغ منزل ما را

طبیبا دلمی زان تا تو حسرت میبرد نابیح / خدا چندی ترحم با مسلمان قاتل ما را
سیه از دود غم تا چند باشد کلبه دلها / بیرق جلوه نور اندرون کن محفل ما را
جلوه او بموسوی میبرد آشفته پریش / صبا برد و خوشی آرد و غبار کاهل ما را

عاجز شد از رفاقت یار هم‌خون ما / اشناور آب تیغ و زود اشنا خون ما
اشک ما برق گریه لب ما در درون ما / چون برق میجهد ز رگ ابر خون ما
دامان دشت پر شده از سنگ کودکان / صحرا چو طفل گشته پی جنون ما
بیدار کرد ناله من یار را ز خواب / زیاد از رسائی بخت زبون ما

بحکم رام کن خوبان شهرآشوب چینی را / که شوق بوسه با جان میکند محبوب چینی را
از صد جام شرح خونچکانیهای دل جوئی / مده ساقی پر ستم باز این مکتوب چینی را
نهال ناز پرور دست تیسم باری آید / چه فیضها زنگت داد او لب محبوب چینی را

برگل هزار بار بجا می‌گسستم / خود را خیال آن کف پا میسکستم
اودست ناز بیرود از کمال ضعف / عمری گذشت تا مژه وا میسکستم

نام خواهد چه کلام است موسوی / تحسین نمی‌کنیم و خطا می‌کنیم ما

افتاد بر بهشت رخش چشم پاک ما / کوثر چکید از مژهٔ گریه‌ناک ما
خم‌های خسروی ز می لعل‌گون پر است / قارون بود به دست تهی برگ تاک ما
دل با مدد نشد خرابی تو شد درست / بال کبوتر است جیب چاک ما

گداز از آتش عشق تو دادم آتش‌خانه را / که چشم شور را اورده کردم طوق گردن را
بجای باده رنگ گل لب ساغر بگردان / دهد کیفیت از چشم مخمور تو گلشن را
چه می‌فهمد زبان نامه بی‌حرمی که من دارم / ز طفلی چشمکی آرد و اندر لطف من را

میکند خون شیدا به وصل گلرخان ناکامی مرا / از چمن فارغ تواند داشت گل بازی مرا
انتقام بخت واژون ... میکند / چون نگین گاهی اگر زیبد گاهی مرا
مطلبش ... فراموشی مگر ... / کو بخاطر بگذراند بعد ایامی مرا

تمام غفلتم از بند گسستی شود مرا / چو محمل از رگ خواب است باده بود مرا

زنگی

زبسکه چرخ جدا کرد از عزیزانم / ز رشک تفرقه گردید جگر کبود مرا
شراب با گل مهتاب نشئه بیش دهد / لب نخنده و دندان نما ربود مرا

نمودم ساده ... کریه نشانه خود را / چو گل پر کردم از لخت جگر پیمانه خود را
سپردم خلوت ... ز احتیاط خانمان سوزی / نمودم چون حباب از سیل تخریب خانه خود را
... چشم بر ره بحالی گشت لبیدا / چه سان آسوده از آتش نسیمی نازم دانه خود را

تا بستن و شکستن پیمان چرا چرا / ای ابر صبح زود و لب خندان چرا چرا
... / ور یک خدنگ این همه پیکان چرا چرا
نزدیکم سیاه میکنی و نه دو میکشی / ای نور بخش دیدهٔ حیران چرا چرا
می‌ریزی ز غمزه زخم نمایان موسوی / ریزی نمک ز خنده و پنهان چرا چرا

بمطلب هست نزدیکی به ما گفت دوری ما / چرا آلوده سازد شک پیکی علم یقینی را
چه فیض از زنگ سازی ما ز اهل کینه نزدیک / که بر خود بسته چون کرد کلفت دوستی را
... / که مطرب گرد دامن ... را

زغالی فطرتیها شنیدم افتاد کی خوشتر / معزمن بیافتم از آسمانها زمین را

نمی‌توان بمحبوب گفت راز مرا / که از گسستن تار است نغمه ساز مرا

بزخم دل کف خاکسترم نمک پاشید / که برفروخته بود آتش [illegible] مرا

صدای گریه زارم ندارد آهنگی / خبر رسید زمین [illegible] دل [illegible] مرا

کند برنگ اگر جرگه شمع جنگ ترا / زبان تو قلم است بر خدنگ ترا

شدم ز حال دل خسته با خبر دیدم / بدست [illegible] میان خدنگ ترا

دگر کجا زده باده ای قیامت حسن / که گرد [illegible] رنگ ترا

حاصلی جز زهر حسرت نیست حسن چاه را / [illegible] آگاه را

حیرتی دارم که عمر با غفلت گذشت چون / ره چرا خوابیده بود این منزل کوتاه را

زاهدان خشک را در سر هوای عشق نیست / کاسه چوبی کی بود در خور بساط شاه را

توان داد از سیه بختی مرا سامان مطلبها / سپهری [illegible] زمین [illegible] کوکبها

بیاد گردش چشم [illegible] / که شد از [illegible] شمع [illegible] دل شبها

بخر بادم [illegible] / که آید جان [illegible] لبها

گل [illegible] یارب در قیامت [illegible] / به آب روی [illegible]

[illegible] کف دریا / [illegible]

[illegible] / چراغ غنچه [illegible] گلستان را

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

نباشد قسمتی زان خرمن گل خوشه چینش را | که دور خط تصرف کرد حسن گندمینش را
بود هر حلقه‌ای از شیوه صیاد خون ریزی | شکار آهوی مشکین است زلف عنبرینش را
ز هر جولان چه منتها توانی داشت بر صحرا | که نو خط گرد گرد ابرست بوی یاسمینش را

میسر بود جان زخم شمشیرش دل افسرده را | دامن محشر دم صبح قیامت خون مرده را
می حیات تازه می بخشد دل افسرده را | آبجوئی چو آتش هست شمع مرده را
در طلسم زندگی تا کی توان بودن اسیر | از سر من وا کند این جان صاحب مرده را

نگردد دیده عشق آشنا با ناخن حلها | که هست این گوهر یکتا نهان از چشم احولها
بوصل هر گلندامی دلم امید وا دارد | ازین یک قطره خون جاریست در هر جوی جدولها
بهر وادی که شد قسم بستر آسایش انداز | ره خوابیده پیمائی بخواب مخملها

غیر نومیدی نباشد چاره‌ای کار مرا | نشتری از دوست باید داروی بیمار مرا
لعل تو شستن تو با زبان مسیحا نشکست | شربتی شیرین بده از جان و دادی بیمار مرا
عاقبت از تیره بختی گشت در هم کار من | همچو سیلی از پا فکند این سایه دیوار مرا

دل ز بس نقش پا تخطابستم پریشان شده‌ام | گردش بالشین مبارک بود بیمار مرا

شبنم غنچه پریشان کند دماغ مرا | شود فتیله نور آستین چراغ مرا
ز داغ سینه من رشک بال طاووس است | بجای شعله علم کرده اند داغ مرا
نبسته‌ام که من از خویش رفته‌ام بیرون | چه احتمال که گیرد کسی سراغ مرا

زخم خندان هست مطلب بر دلیلها | گر دهم شمشیر گردد بر نیشکر دلیم ما
آتش افروز غم و نجود می سیمای ماست | کیمیا ساز طلای چهره زرد دیم ما
هر که نظاره نمی شد جوهر شمشیرها | قطع امید از دو عالم کرد می بینیم ما

وقتم از کس نمی‌خواهان تغافل خوا | می گشایم قصد انداز نگاهان ابروها
ز هر جنبش شود پیرو می وحشت عشق | کند می ناقه لیلی است رم آهوها
راستی بالتر از این نباشد تکلیف از دو بیت | شاهد نو رنگانست خم بازوها
مولوی شعر اگر خوب بیاید چه شد
تا نیاید دگر را دستی بگو را

نگردم فرق از لخت جگر مژگان خونین را — خیابان چمن پیداست در دامان گلچین را
نه جام از محتسب این ستم تو بار [illegible] — شکستی سخت بر جانه [illegible]
دل از جا می‌برد صد [illegible] — چه پیمانه‌ها می‌کرید این جام بالین را

ز سیم و زر و رین ره نیست پروا ره‌نورد را — که باشد بر کمر از [illegible]
سفر ناکرده ره گم کرده‌ام از اندیشه [illegible] — نه دیدم جای پای [illegible]
خوش آن روزی که [illegible] — ز خالی کردن او [illegible] را

کلی [illegible] در برقع نهان از روی دلکش را — که تاب پای [illegible] نیست آتش را
چو گیری از حیا بر چهره برقع شمع رخسار — کند پیراهن فانوس پامال منقش را
[illegible] — خط پیمانه کرد [illegible]

شود چون خواهش پیمانه نوشی چشم مستش را — [illegible]
چو آید بیقرار از بزم او را یاد گلچین زلفش را — طبیب [illegible]
دهانی نا [illegible] استخوان هر که [illegible] — [illegible]

دلم گرد از طپیدن آب پیکان خدنگش را — نه چندین [illegible] جوش رنگش را
[illegible] — که دست [illegible]
[illegible] — کند مژگان [illegible] را

[illegible] باشد مرا — [illegible] باشد مرا
[illegible] — بسکه از شوق تو آتش [illegible] باشد مرا
[illegible] نگار — گرچه از بخت سیه [illegible] باشد مرا

[illegible] — صدا را از [illegible]
[illegible] — ز [illegible] عشق مجازم را
[illegible] — [illegible]

[illegible] — نیست [illegible]
[illegible] — گلشن [illegible] یوسف دیده را
[illegible] — خط [illegible] دیده را

بگریه کرد ادا اول غم نهانی را | دعای یار رسانید بی زبانی را

شب که خفته ادا های نازک او داشت | بخشیده چو پری عشوه [illegible]

ز تنگ تهمت بیطاقتی خلاصم کرد | خدا دراز کند عمر ناتوانی را

ز التفات چه دیدم رفیق و دانستم | که دوستی است سبب خشم و بدگمانی را

ز خضر زاده شنیدم به موسوی بیضا | که جنبه [illegible]

تبسم کرد بوی گل آشفته اطوارم چرا | خود نخورد و امیشود چون غنچه [illegible]

رشته ام تاب گره خوردن ندارد [illegible] | اینقدر پیچیده کی افتاد در کارم چرا

یارب اثری دعای ما را | صبری دل مبتلای ما را

فریاد که خوش فرو گرفته است | بیگانگی آشنای ما را

می نگرد و چاره ورد ناشکیبائی ما | شیشه کی [illegible] نکردن [illegible] ما

سینه چون بال پری [illegible]

نازنین [illegible] در جلوه آرد [illegible] ما

چرا ابر خود بنالم از گل چو او هوش گذارها | که دارم ناز یار بر گلرخان ابنای بهارها

تو آموز حیا طفلی که در دام غم دارد | نقابش از اشک میکند مژگان بسیارها

بسکه از درد [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] جنانی بسته | ره بر نوا ز سیلاب آه سرد ما

نشسته چون سایه ای او تاب تنهائی | مردم از جای پر دارن شوخ هرجائی

فاش گشت از [illegible] عاقبت راز نهان | آشنا شد کوچه بکوچه شهر رسوائی مرا

[illegible] خود کامی را | حلقه از چشم [illegible] تماشائی را

در میان نیست ز موی کمر [illegible] نشان | قامت کشته و بالا [illegible]

باز از نسیم جلوه [illegible] | تبخال غنچه کرد لب نوبهار ما

[illegible] | ای غنچه [illegible] بهای نثار ما

شد خراب از شعلهٔ آواز مطرب خانه‌ها / نغمه تر شیشه و بشکست این ویرانه‌ها
مضطرب شد بسکه بزمم از ظلمت شمع رخش / شد کبوتر خانه فانوس از پر پروانه‌ها

هزاران کشته باشد جلوهٔ حیرت فزا بیش را / هزاران از حلقهٔ فتراک هم غلطان با بیش را
گر آن گل پیرهن آید بجلوه‌گاه احتوا چشم / طپید معنی در او بیکشد بیشما

نگاه گرم عیسا زاد و زون شرم در حجاب بیش را / نگینه از به ده چشم تماشای نقاب بیش را
بجوی داد و جا عشقم که از هر پنجه مرجان / بود مژگان خون آلوده چشم حجاب بیش را

دیگر ز باده قفل دهان باز شد مرا / ساقی کلید میکده را ز شد مرا
بگوی تا نالهٔ ام نشد آن شوخ باخبر / بخت سیاه شد زیان آرزو شد مرا

بگلشن می بر هم با خمیسون سرو بلند من را / ز بر رک گل ز آتش گریه وام لعل خندیدن را

دل شوریده‌ام را هر که صد بار بیش میسازد
کند از پنبهٔ داغ جنون بند کفن ما را

طاعت

طاعت امروز مستی آید عاشقان باده را / تا زه و پود از پنبهٔ میناست این سجاده را
در بیابانی که از رنگ جلوه رسید شوخ من / شاخ گل سازد ز لخت زیر شهیدان جاده را

تو گشتی ای سرو قرار از تن می برد مرا / ذکر دیده و دیدن تو ز من می برد مرا
تا چشم تو از آتش این قفس ام گلشنم / آواز کی بسوی وطن می برد مرا

با خط سبز ای عقده‌ها ز ذوق سرگوشی چرا / غافل از سوختی ای شعله خس پوشی چرا
ناتوانی بسته راه شوخ جهد بر ناله‌ام / نی بر زخم ناخنی دارد که خاموشی چرا

صدا با خون دل پرورد حسرت کین ایاغم را / ز غیش برق شنگرفی زبان رگ شریان داغم را
دو در دام غم بر بسته ره گم کرده دارم / دو چار دست شوقی کن گریبان غم سراغم را

هر که آموخت ز رو و تو نیکنامی را / بخت بد از شمار روز شب تنهایی را

پرده ... ادر کی تیغ نگه گیرا بیت
... چشم تماشایی را

بسکه به خم غمزه‌ات در استخوانم کرده جا   زخم شمشیر تو دارد خنده دندان‌نما
سرو بالای هر آنکس که بگرداند کسی   تا سحر که حلقه در بو دلین قد دو تا

باز چشمت میکند بیرون دل آسوده را   کرده غمزه‌ات که مژگان خواب آلوده را
تا نشسته از تیره بختی با تو زار و رکار   چون [illegible]

ستمگر این حرف تیر کرده اند مرا   [illegible] حواله شمشیر کرده اند مرا
من آن که دیده چشم سیاه خوبانم   [illegible] مژه تقصیر کرده اند مرا

محبت در میان ما نگه داشت جوش الفت   [illegible] تا از بسکه زد [illegible]
ازین دریای طوفان خیز خونخوار   که چون کشتی برون [illegible] کرده جا ها

سوزدن پیش [illegible] فانوس [illegible]   شعله [illegible] کرد زیر پیراهن ها

بنده همت خویشیم که چون [illegible]
کج نکرده [illegible] کردن ما

[illegible]

[illegible] از آتش عشق [illegible]   [illegible] تا [illegible]
[illegible] چو [illegible] زنجیر [illegible]   نظری هست از آن نرگس [illegible]

[illegible] خوبان بود [illegible]   [illegible] صفای سینه ما
[illegible]   [illegible] شیشه [illegible] کینه ما

[illegible] عشق [illegible]   [illegible] خاک مرا
[illegible] شعله [illegible] افکند   [illegible] جان [illegible] مرا

از [illegible] عشق [illegible] چرا   [illegible] آب حیات زندگی [illegible] چرا
[illegible]   [illegible] چرا

[illegible]   [illegible] غم [illegible]   چو [illegible] تا [illegible]
[illegible] سامان کار عاشق [illegible]
[illegible] کار [illegible] خاک ما

خیال زلف مشکین چاره کرد سینهٔ ریش ما را ‌ ‌ نمی‌فهمد کسی تعبیر این خواب پریشان را

توان دید از چراغانها که شد نور صحبت ما ‌ ‌ بود تو چه صورت که نقش آئینه گشت ما را

هرکجا جستی است کی بر جبین ما ‌ ‌ آشیان گم کرده شهر حلقه‌ها اینجا

از کرنده دیده کوتاه بینان فارغیم ‌ ‌ چون [illegible]

سامان ز راز ای بود و سیها سفر مرا ‌ ‌ از بیضه جستن که بال و پر من را

هر دم کند هم رو بسفر سجده گو ما ‌ ‌ گوئی خم چوگان که گردونده هم ما

مهتوان از کف آتی چو شد سرگشت مرا ‌ ‌ انکه باده پر زد و بر سنگ شکست مرا

هر کرم حرف می و جام ز خاطر رفت ‌ ‌ رشته از پنبه چنین [illegible]

کوی عشق است و هوس شکن کام است اینجا ‌ ‌ طمع خام [illegible] ز نقره خام است اینجا

ای دل مجنون صرف کی انگیزه شد ما را ‌ ‌ [illegible] زبان ما تحت بند ما را

تا نسازد فاش از حسن محجوب ترا ‌ ‌ [illegible] در بغل ز اکرد مکتب ترا

[illegible] ‌ ‌ ساحتی از کف بده آب گل آلوده را

با جنون عهد دل غمناک می‌بندی چرا ‌ ‌ آتشیان شعله بر خاشاک می‌بندی چرا

در جنون ذوق خموشی کرد تا شیخ ما ‌ ‌ [illegible] چون زلف از زنجیر ما

[illegible] از حرام است مرا ‌ ‌ غنچه گل کرا و حلقه دام است مرا

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] جگر زده را ‌ ‌ [illegible]

[illegible] بود افزون زر صد مرا ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] بخواب ما ‌ ‌ بیچاره ما که [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ عالم از گریه خراب است چو تصویر در آب

[illegible] ‌ ‌ [illegible] بود [illegible] در آب

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

دانه در زیر قفس سنبل پر شکنم بسوخت ‌‌ گر نه بخت زلف تو با شبر در آب

خود نمایی نتوان کرد بر دوش نگران ‌‌ افکند از سرو سهی عکس سر از بر در آب

در دیده پاک نظر نیست هم از کاوش درد ‌‌ افکند از دست تو از گریه چو در گیر در آب

زود از گریه خود شده وفا کم ‌‌ چه جوی که بسوز و غصه در بر در آب

قصه مطلب نتوان دانست بیاد او جان ‌‌ تشنه از زندگی چو بیش بود در آب

در میان مردم نادان بود دانا غریب ‌‌ همچو انگشت شهادت در کف زر در آب

خار و خس را سد راه شعله گشتن مشکل است ‌‌ بگذر از مطلب که عمر گرم رو مستعجل است

گلشن دل را شکست بلبل دامن مشکند ‌‌ گوهر از گرد یتیمی در کنار ساحل است

بزم الفت را چه باک از صرصر بیداد ناز ‌‌ لطف پنهان کی نباشد شمع فانوس دل است

در غلط از زمزمه شمع حقیقی موسوی ‌‌ باخبر باشی امتحان سنتی ... است

مرد حق از عیش دنیا داری از دنیا بدست ‌‌ ملک از دست سلیمان نیست در انگشتر است

تن سیست قرار از باده حق پرور است ‌‌ ... شکر عشق مستی بال و پر است

دنیا پا پر شد آدم از دنیا بیشتر ‌‌ زاهد کو ساده هم مشغول جوهر سامر است

کی زبان

کی زبان حال می فهمد اهل قیل و قال ‌‌ لحن داود خموشی نغمه گوش کر است

عالم از یک بیضه بینا گلستان میشود ‌‌ گر همای بال از مخشر از ذوق مختصر است

در فراقت داغ دل پنهانی پوشد سیاه ‌‌ بی تو بخت از یک شعله ای شعله در خاکستر است

عنوان آزادگان باشد سپر انداختن ‌‌ اینکه بر ما میکشی شمشیر ابرو جوهر است

عشق را در مصر جنون الف صدای خبر ‌‌ حسن کی یوسف شود گر کسب نه پیغمبر است

لطف پنهان بسید شکین دل پیدا است ‌‌ خوابگاه فتنه افتد سایه بال پر است

همچو سوی بازاری از گرد کسادی کن جا ‌‌ هم که هر ستمگین بجا هم نیو قوتی منتشر است

تن فشانم ... بیا آشفته است ‌‌ آنچه بر خنجر تجلیات برما آشفته است

عالمی احرامه براند از ره تن واده اند ‌‌ در حقیقت شیشه گر بشکست صهبا نشسته است

تن پا ... خواجه از خود باخبر ‌‌ در که زر چون یاد عمر و مال دنیا نشسته است

جا که از می پیش از آغاز است در انجام عشق ‌‌ شوق او در سر هوا و در ته پا نشسته است

زخم چو افتد بود از فطرت آسایش نگار ‌‌ خار در پا رفتگان از پیش دنیا نشسته است

خون بگشتم از دل صد پاره آن بود کام بخت ‌‌ ساقی ما از شکست شیشه می از جام بخت

خشک شد از سوز آهم شیر در پستان ما
شعله پیدا داری امکان کام ما در ایام بخت

جلوه کردی کافتاد آفتاب اندر طاق حجل
دستی افشاندی که مهتاب اندر کنار بام بخت

طاهر ما را چه داری در قفس کاین ناتوان
هر پری کاورده بود آشیان در دام بخت

از نگاه مشکل کام دل چه حلاوت می‌کشد
حسن جان نازم که قند از شیره بادام بخت

تیغ مژگان ترا لاف ادهم کیر اخشو شب
حسن رو افزون تو از شمع ازشب با خشو شب

خوش نماید می ز مینای بلورین رنگ‌تن
بهر خود زرین دم گردن کز دستین باالخو شب

کاش با دامی بس از چندین ولیکن تا
نغمه اگر رو زخم شو داین شیرکار سیاه خو شب

غنچه ای او بر سر لب ست و روی حرف خشک
از لبش نقش قلم غلط کلی ز حیا خو شب

هست تا صفحه تقویم را یک سرنوشت
خود نشسته نیم رو و وقت عالی از ما خو شب

وحشتم بر حلقه زنجیر جوانان میفزاید
مجنون گر کم گشته بر سر بیاید شب

زخم ما را مرهم کافور تشریف ده است
بخیه بر جا کسی لب خنده دندان است

چشم هر کس بر رخ خوبان فند کارش ز حقاست
عشق هر جا خانه ساز د خلوت یار است

بر نغافلهای ما را فزود آخر گریه ام
شکوه عاشق بگوش یار شغلین کرد است

پست شد عالم ز فیض داستان کز نشستم
عقد جان پیشانی کز نظم نکوتر جهاست

بشوی حاجت ره اگر از مصر بیکو زی
بگل به این آب تو ای دست خوابست

رنگ گلشن رخسار عاشق می‌پرماند خشک
وه که یاقوت لب او را مزاج کهرباست

بسکه می‌پرورد خون از لعل شکر خای او
در کف هر برگ گل آیینه طوطی نماست

بلبلی که خویشتن را بهر سوی گفت تو
تیغ چهره شستن ز آب شبنم بی‌بر نگاست

تا نشد باده و نقل و طوطی مجلست
بی خط جانانه برگ عیش فی ما بعطلت

بشنود از کیستی وصل عاشق بی‌بشر یار
چون چه پروانه در گیرد چراغ محفلت

می‌توان از دور هر بیت یاد اسوال سر
نامه بط افغان بر بال صبح بسملت

بسکه از دست نهی دست دامان ز دور کار
ریزش هر دم تیغ آبرو بی ساحلت

کار مشتری بی دنیا تیغ هر دوست بی
هر کف خشکی ز روی دریا بجای ساحلت

شد بر کنار منبع و یعقوب هر صوت سفید
یوسف جان تا کی بنهانی آب و گلت

بانگ چون از دل بر کار ون بنا شد بجاک
کاروان هر جا که بار انداخت آنجا منزلت

تا ابلق جشم فیضی بر دست
چون تو عی گل جدید و طن مسفرت

۱۶

جای دُرِ اشکم صدفِ جیب و کنار است — آن قطره که در بحر کمش گنج گهر ماست
اشکِ صدف از خشکی لبها گهر آمد — در پا نگر و دُش آمد و چشم تر ماست
خونابِ جگر میچکد از شعلهٔ حسرت — چشمک زدن برق پیام نظر ماست
پایان مطلب سوی از قصهٔ تقریر — کوتاه و حرف از سخن مختصر ماست

زلف گشا خاطر دلهای محزون نازک است — سایه سنگین است و شانه بید مجنون نازک است
کی بپیچد سفله سازد وحدت دو الای سخن — نظم نکته ظرافت طبع فلاطون نازک است
[illegible] بر صدر و پهلو مصرع رنگین سخن — ز سخن ناگفتنی طبع موزون نازک است
گرچه صد فریاد دارد منقطع خاموشیم — موشکافی [illegible] که مضمون نازک است

ورنگ از عشق دل را بیقراری کمتر است — شیشهٔ ساعت چو گشت آینهٔ رنگ جوهر است
مرهم کافور ریزد و پنبه گوش بر زخم — گر زبان [illegible] رنگ جوهر است
می گشا [illegible] احسانی چو موج باده — در کف [illegible] ساقی می طلای احمر است
مست هر سو [illegible] بر بدن نارکفن — هر [illegible] پیر را شمع [illegible] دیگر است
اهل دانش [illegible] بهار [illegible] — خانهٔ آینه با چینی تمامی جوهر است

گلزار را نمود دل داغدار نیست — ابر بهار چون مژهٔ اشکبار نیست
با گنج تیره وصل میسر نمیشود — مهتاب را قلمرو شبهای تار نیست
کارش بگیرد و ساغر شمار میشود — بلبل بنگ [illegible] چشم یار نیست
یاد رکاب مهر تو نیست [illegible] ام — شاهین درد عشق تحمل شکار نیست
[illegible] عشق حلقهٔ زنجیر میشود — [illegible] بهار نیست
[illegible] — بر نام هر کسی قلم وصل [illegible] نیست
بیطاقتی لب ساغر لبریز چون کند — قطرت [illegible] داشت

ساقی از [illegible] چشم مستانه داشت — جامی [illegible] داشت
رقص [illegible] بساز زد و ریاد داشت — بزم [illegible] داشت
[illegible] — از غرورش [illegible] زلف [illegible] شانه داشت
یاد ایامی که در هر کوچه طفل شوخ من — از پی [illegible] کبوترخانه داشت
ما و جانان در [illegible] — شمع ما فانوس [illegible] پروانه داشت
تا هلال [illegible] جلوه کرد
دست ما [illegible] دیوانه داشت

چون نسیم چمن آتش غم شکر [illegible] رفت   چاک در پیرهن غنچه سراسر رفت
نامه کز شرح جفاهای تو مشکین [illegible]   [illegible] بود که بر بال کبوتر رفت
شکر از تاب دم تیغ تو می‌خوردم   [illegible] بود که بر ساغر رفت
یاد باد آن [illegible] که [illegible]   [illegible] آب [illegible] رفت
[illegible] بی زخم [illegible] نکند   زان نمک فطرت [illegible] جلوه [illegible]

از گلشن بخت آنچه نشان [illegible] است   ای نکهت گل گرد رهت تازه چه [illegible] نکهت
با [illegible] مسلمان نظر ای شوخ نداری   [illegible] نگاه تو [illegible] کار [illegible] نکهت
دل [illegible] خیال تو [illegible] ندارد   [illegible] دامن [illegible]
از تندی خوی تو دل آزاد نکرده   این فاخته را طوق گلو داغ [illegible]
عاشق خطر از باد مخالف نهراسد   طوفان طلبم ساحل [illegible]

دل [illegible] مژگان [illegible] زخمی [illegible] است   [illegible] است
تندی ناصح نکرد درمان افغان مرا   [illegible] عاشق [illegible] است
تا کی ساقی [illegible] در ساغر و [illegible] شراب   [illegible] است

دل [illegible] بی‌کمالان است اگر [illegible]   نخل [illegible] در هوای [illegible] است
[illegible]   [illegible] شوخ عاشق [illegible]

آخر بهار و موسم پیمانهٔ گل است   فصل هزار [illegible] و باد بلبل است
[illegible]   [illegible] پل است
ای جام باده باغ [illegible]   موج شراب [illegible] گل است
شد خاک فطرت [illegible]   ای خانمان خراب چه وقت تغافل است

کی توان از [illegible] دست طمع یکباره [illegible]   ناوک [illegible] نظاره [illegible]
[illegible] علاج [illegible] صد پاره [illegible]   وقت [illegible] یکباره [illegible]
[illegible] دل بود رفت [illegible]   تندی سیلاب [illegible] ز خاره [illegible]
گر [illegible] خطی از سر نوشت   [illegible] نوشت
اشک [illegible] اضطراب [illegible]   گردش این چرخ نقش ثابت و سیاره [illegible]

برگشت اگر [illegible] غمزه جادو [illegible]   دل [illegible] چون نگه [illegible]

تا شد ز شمیم خم گیسوی تو پر مشک　　گل آینه پیش نفس باد صبا داشت

آهوی حرم رو بقفا رفت ز کویت　　شد محو تو هر دیده که راهی بخدا داشت

خود هم نفس آموز گرفتار ز خویشست　　حسنش بکف آیینه تصویر نما داشت

آتش عیان از پر و بال ز سینه هوای ماست　　هر جا از خویشتن رفتیم آنجا جای ماست

هر دم آهوی شکار از صیدان میشود　　چشم آهو داغ وحشتهای پا بر جای ماست

نیست چون ماه نو مارا جای […]　　سجده خورشید بی جبین فرسای ماست

یک زمین دارات مجنون از دیار وحشتم　　کوهکن مزد و در شیرین کار بی سودای ماست

عیان از دست چرخم شد برا غصه هاست　　هر چون شیشه دل در شکسته از صدا بداست

در جواب خنده هر موج نکشایم لبی　　چون صدف […] گفتگو […] گوهر ماست

چون بسر غلطه را […] ساعت میشود　　بسکه از […] در صهبای ماست

نیست غم گر ماشی دستیم از رطل گران　　شکر صد کز […] این صحرای ماست

بر سرش چون نقش […] که آن پر کرده است　　جوهر آیینه را مژگان آهو کرده است

چون گهر در چینه دارد ابر نیسان قطره را　　آسمان سفله تا بخت زبس کج کرده است

در جهان گردی کشد بی سنگ تا گوهر را　　تا و کشش را شست صاف او تراز و کرده

سنبل زلف و گل عارض نمیداند که چیست　　زاهد بیچاره اینها را کجا بو کرده است

[…] برم سینه صافان شعله خوی […]　　در […] جا […]

یکی در صافی ناز نگاه و شوخ […]　　چین ابروی تو چون چشم آهوی […]

می برشماز اسباب آرائی در کار نیست　　همزبان طوطی مینا حجتی بس است

بسته بیک سرگرانی عرض مینا پیاده　　خونبهای آبروی چین ابروی […]

[…] چو ظلم بیکش ناو […] از کین است　　عقاب را کف افسوس بال شاهین است

نگه ز برق و نظاره حیرت آیین است　　گشوده است در باغ […] گلچین است

بگو دمید زرسانان غفلتی مغرور　　پلنگ عجب […] خواب سنگین است

ز شور ناله […] بیدادان بر باد　　هنوز چشم تو در قصه خواب شیرین است

چو غنچه لب شاخ گل […]　　اگر نسیم بهار است سبل […] ماست

ز جوش گریه بار و زگار ویران شد — سیاه بختی چرخ از تب شبانه ماست
نگریه پرسش خبر حال در نهان را — که قاصد ره دل اشک بی‌بهانه ماست

آینه عذار تر از آب آه ماست — ما را دران دیار که هستی تو راه ماست
سوفار تیر کار چو پیکان نمی‌کند — چشمه تو در گشادن دل چون نگاه ماست
همتاب رحمت تو اگر مشتری شود — دیبای زهره چو کتان کی گناه ماست

شب ز خون بالای مژگان حل آسمان بشکست — وآتشم زین بخار زاید سر آتشش
از دل تنگ است چندین شکوه کی جا نیست — کاهش از هیچ پای کم از آتشش
سخت گیر است مژگان تو از حیف نگه کنیم — تا برد از دیده خواب آسایشش

جنونم آرزوی گستاخ و دو روی شکوه است — گل رسوائی این چمن است که شکفته چو
بمی چون ورنگ او اختلاط ما توزیع گستان — شراب خانگی بیدار از قانون حلقش

چنان به است ناکامی ز مقصودم که پنداری
سر پر خانه‌ام آوازه دیده تو نهانی مکتوب است

چون از کوی تو مرغ نامه بر پیدا است — او تو مکتوب بر بال کبوتر بسته است
معنی نگر بکاکیده اگر نه مروارید است — مطلع خوب سینه‌ام چون گوهر بسته است
نیست ز نظاره معنی نظارت کرده بی‌خبر — بیت رنگین معنیم با خانه دربسته است

از بسکه بسته تو بر او کرده‌ام شتاب است — حلقه از نفس سوخته بر سینه کباب است
از شوق نیم وحشت نظاره عاشق — غبار تر از آه چمن چمن نفس است
از بسکه تهی کرده‌ام ز شوق تو قالب — اشکی که برون آیدم از دیده حباب است

جز رنگ عشق با تو سر و کار چاره نیست — تحریر دست جان من از این سنگ خاره نیست
روی عرق فشان تو گرد انجمن — تقصیر آفتاب گناه ستاره نیست
در نگارکان دو بانم و دریا و آن کمر — چون من هر دو از کار کسی هیچکاره نیست

در چشم غزالان صفت گریه کشیده است — خطی که از آن صفحه بنا گوش دمیده است
در نظر تو باران رحمت و دامن اشک — تیغ ستم نازت برابر رسیده است
آن شیوه که از دست گل خواب نیارد — در زیر پر صفیر بالش گل رنگ دمیده است

با جنون چو زنجیر سر ما جنس است | سنگ طفلان گر شود بالین چه در بالین ماست
بستی از ریم با خود بسته که خیزد بیا ایم | دل گرفتی با تو بی این اعتبار ما بس است
تیره روزان را بود هم حاصل عمر این | شاهد این روز ها شب های تار ما بس است

لطف داری تا از ناز آئین [illegible] است | جان من طفلی تو اشوخی ز تمکین بهتر است
چهره تا [illegible] آن گل رخسار که نه بر گرفت | هر که از این حالی [illegible] رنگ این بهتر است
نه دو در راه کشتن [illegible] معشوقی [illegible] | قبله عاشق نگاران ناز زورین بهتر است

گر در آشفته [illegible] از نگاهی کرد دل تنگ است | که طاوس شکستی می رود در گلشن تنگ است
دو زکاری تیر او در جان ستانی ثانی | فسان تیغ او [illegible] دل سنگ است
تو گر دانی [illegible] بر خویش [illegible] | چرا از کشتن من آید ما را مهربان تنگ است

یوسف من پرده پوشی را شکستن [illegible] | بوی پیراهن [illegible] رنگ [illegible]
آتش [illegible] آتش بلند آوازه سوز دلم | [illegible] نقش رنگین [illegible] داغ را نامه [illegible]
بوسه رنگین او آب از گلستان [illegible] رود | در چمن [illegible] صبا [illegible] پیغام [illegible]

هر که روزه [illegible] اقبال معمار است | چون نگین رو [illegible] سر کوی [illegible] است
دست بیعت داده با کفر نهانی [illegible] | [illegible] با صد دل ابرا او [illegible] زنار است
آسمان از بر زمین نتوان ردن بی [illegible] | با فلک کشتی گرفتن [illegible] موسوی کار است

[illegible] فتوی [illegible] و اهلکان [illegible] | سر نو زبان لعل لب حرفی که [illegible] پیدا است
[illegible] ما چون زبان لال [illegible] | مهر بر لب [illegible]
دست [illegible] در رهم [illegible] | گشته ناز تو چندان که [illegible] جانان است

نکهت [illegible] رقیب صاحب [illegible] بوده است | چشم ارباب کرم [illegible] ساغر بوده است
[illegible] | کاسه چی [illegible] بوده است
آنچه گردون [illegible] | موسوی از حال ما افلاک غافل بوده است

[illegible] گر کار [illegible] رفت | لعل تو چندان [illegible] خیالم [illegible] رفت
[illegible] | [illegible] رو [illegible] رفت
[illegible] | از تنگی جای [illegible] رفت

سینه چون مجمر نگاه کیست — داغ دل از فتیله چشم سیاه کیست

راضی شدن بوعده فردا کند — امشب وفای وعده [illegible] کیست

عیش ابد بکام دل خود پسند کیست — [illegible] دوباره سایه سرو بلند کیست

آغوش [illegible] — دل صید ما [illegible] غلط انداز کمند کیست

ازبسکه دوش آتش حسرت شرر [illegible] ریخت — جوهر ز آب آینه [illegible] نظاره ریخت

اشکی که از رخت گل مهتاب می شکفت — اشکم [illegible] روی تو شمع ستاره ریخت

ذوق [illegible] نفس لب [illegible] — چون تیر هوایی [illegible]

در گشتن من [illegible] تاخیر چرا کرد — شمشیر تو گر تشنه بخون جگرم نیست

چشم ما را ساخت گریان [illegible] دل ما را شکست — باده را [illegible] جام کرد آتش [illegible] شکست

در نظرها خوار گردیدم [illegible] کسب هنر
عاقبت [illegible] کوه ما را شکست

امروز [illegible] — صد [illegible] آتش [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] آتشین [illegible] — [illegible] آینه [illegible] سوخت

[illegible] — [illegible] سوخت

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] شهیدان [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — داغ دل [illegible] آتش [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

شد دلم چاک و خیال تو هم از یاد نرفت　　در این شیشه گشودیم و پریزاد نرفت

جاده در وادی اندیشه عصا باشد و بس　　آنکه هر گام درین راه به فریاد نرفت

نگه هر بوالهوس را در مزاج است　　کسادی نرخ خنجر را رواج است

هوس چون نکهت گل در دماغم　　صداع آرزوها را علاج است

پرواز ناله اش زیر پر ما شنیدنی است　　هر طایری که در قفس آرمیدنی است

آینه چون بجوش رسید شیشه اگر نه　　رنگ شکسته آینه دل طپیدنی است

از بس که بود چشم به دیدار کار ما　　هر روز در فراق تو روز شمار ما

چون دانه گر به بخت زمین گیر یار نیست　　هر روز در رکاب شدن اعتبار ما

تا پرده ناز تو در بزم حجاب افتاده است　　هر جا چو نکهت چمن نقاب افتاده است

خوشا که دیده است به دیباچه دیوان بهار

غزالی هیچ که در کار شراب افتاده است

زاهد بگو بجا که گناه شراب چیست　　مستی تو هم ز جام غرور است حساب چیست

بیجا تلاش روزی خود میکنی چرا　　دانسته نصیب همه این اضطراب چیست

تن خاک شد از درد و تو آرام همین است　　فرسود ز حرف تو زبان کام همین است

تلخند زخم که رگ شد چه استادگی است این　　ما را هم تیغ تو پیغام همین است

دل ز غم چاک شد آن عاشق بیداد کجاست　　نقش تم بخت ز هم خانه صیاد کجاست

کوه در دم هوس کاوش مژگان دارم　　بیستونی شده ام تیشه فرهاد کجاست

هر که دیدم تمنای نوازش کاریست　　شور سودای تو در هر سر بازار یست

از سر کوی تو هیچ جایی نتوان رفتن　　میتوان یافت که در پای دلم خاریست

برگ ریزان تکلف طاق ز انقلاب دیگر است　　جویبار گلشن بیدار از خود رفتن است

نیست عاشق را مجال پای بر دست انداز چون　　حلقه زنجیر مجنون را حصار آهن است

کاسه گر خالی بود از کاسه دریوزه به　　شعر معنی به از معنی ز مردم بردن است

تا خرابات دل از یاد تو عیش آباد است | شیشهٔ حوصله لبریز می فریاد است
بزم بی بادهٔ گلرنگ ندارد مزه | خط پیمانهٔ خالی گره بر باد است

آن شکار افکنی که مرغ دل کشتهٔ ناز او است | دل طپیدن نهانی نیست آواز طبل باز او است
عیش صحبت مطرب با نشئهٔ صهبا کم است | دختر زر را نقاب از پردهٔ سازی او است

دل خراب مرا زندگی بخوناب است | که دست رنج سبو موج بادهٔ ناب است
شبی که مطرب خوش نغمه چنگ افتد | کف شراب شفق جام پر ز مهتاب است

لشکر شوق از بحر موج پریشانی نیست | کشتی نیست درین بحر که طوفانی نیست
بسکه افسرده ام آیینهٔ زانوی مرا | جوهری غیرت خط پیشانی نیست

بر اسیران تو خونابهٔ حسرت نوش است | بسفر عشق تو تا تخت روان تابوت است
عیب صاحب هنران جوش نمک ظریف است
آب یاقوت جز موج رگ یاقوت است

بمی

پیش نادان اعتبار جاهل و دانا یکیست | قدر خاک کوی تو بینا و چشم نابینا یکیست
رشتهٔ توحید ما چون رشته از هم بگسلد | دل اگر صد پاره گردد در دل ما یکیست

ای آنکه ترا حرص گرفتار امل ساخت | بر ملک دولت لشکر دنیا طلبی تاخت
نتوان برخ شاهد دنیا نظر انداخت | با هر دو جهان عشق بیک دل نتوان باخت

در حسن گل آرای نوای شیخ سخن نیست | آن قامت و رخسار کم از سرو و چمن نیست
از تابش دیدار تو در سینهٔ من نیست | بال قفس آلوده شرار او ار چمن نیست

تا بهستی است چو مجنون سر خار | صبح ما سر بسر تا گلشن ما بار نیست
هر دو عالم آورد لیکن کام رسید نهانی ما | وحشت ما چون رم آهو بیابان ار

شبی که ساغر عیش آهنگ ما بوشی ابا | چو شمع شعله آواز خموشی ما است
بگوش ... آزادگی چراغی است
فقیر شهر که دعوی خود فروشی است

دل بامعنی ز نقش کم خویش سادگی است | اقبال پست بخت بلند فتادگی است

کی سر رسد به اشک گره گشته در گلو | آب گهر که نو سفر است سادگی است

یکدل از پیچش موییش بنوایی نرسید | اینقدر باز سر زلف تو پریشان هم نیست

جستجوی بهر چه قابل بوجود چو خودی | موسوی مثل تو در عالم امکان هم نیست

درین جنون همه کس را ز سر کشم سنگ است | کسی که بر سرم آید ز دوستان سنگ است

بجان دلم قفس سینه را شکست | از بس طپید عکس من آئینه را شکست

هر دم نقش دگر با عشق دریا دل نشست | کشتیم از آب بیرون آمد و در گل نشست

نگاه شکوه آغاز می بسیار ریخت | شکست شیشه و ناموس آبروها ریخت

دلی که عشق بگردش چو لاله داغ کجاست | خبر دهید که فانوس این چراغ کجاست

چو شعله دولت آنکه هیچ و تاب کند | [illegible]

در تمنای جفای خویش گشتن صید را | اختراع مهربانیهای صیاد من است

رنگ رخسار تو مگر از آه این دیوانه ریخت

بسکه پر شد باده حسن از لب پیمانه ریخت

ازاجل

از اجل امسال که از دو زیست دامنت | سر اگر بال تو بود از تیغ تو زد دامانت

انگبلی برده سر انگشت سخن چندان نیست | زنده ام کرد بیک حرف قیامت است

ای نو بهار حسن بکجا بوده که باز | رنگت ز آبیاری پیمانه روشن است

نیست صیدی که ز شکار کف سیمین تو نیست | عنبر نکهت بجز خط مشکین تو نیست

در ابیاتی که دلهای غم نصیب خراب است

هزار چشمه فریاد عندلیب است

خون نگاهان سر ره و بر طپش ازان بستند | رحم ناکرده شکاران پر بسمل بستند

ز آب منزل چه شناسند قدم فرسایان | که بهر خار ره از آبله محمل بستند

بوی جان می شنوم از چمن زخم مگو | آنچنان بر دم خنجر قاتل بستند

آتش حسن تو بر شعله آواز افزود | بردف زهره ز خورشید جلاجل بستند

غور معنی مطلب سوی از مدرسی قال

کز زبان چند گشودند و در دل بستند

اشکی که از خدنگ تو زخمی بکار رسید | پیغام حسرت از دل صیدی نواز رسید

از تیر راه نامه من بسته باز گشت | اشکست انجم بتو قاصد بکار رسید

نقش مرادت است تمنای بر تر ما | حیف سعادتی که بپای تو کار رسید

امروز داد جلوه گری داد و داشت   دست دعا بدامن صد مدعا رسید

از بس زبان بکام خموشی کشیده ایم
گر گشت گوششی که بفریاد ما رسید

تا یک گره غمم خبر طور داده اند   هر دیده را ز کحل نظر نور داده اند

مضمون حسن قیمت شاهد پرستیم   زاهد ترا بهشت و مرا حور داده اند

از باده چشم نخوردی جاودان مدار   این نشه را بکم مخمور داده اند

نزدیک شد که گره فلاخن نشین شود   کوی ترا نشان کر از دور داده اند

افتاده موسوی فلک از سجود خاک
خوش خوش نوی بهاز وی پی زنور داده اند

شب که دل از ناله بحر موجه حیرانی بود   زورق آینه از عکس تو طوفانی بود

یاد آن روز که در میکده ارزانی بود   می لعل از خط جام تو سلیمانی بود

زنده رود می زبس هر مژه افتاده بود   شب که دل تشنه آن شوخ صفاهانی بود

این سفر نسبت دوری بسر زلف تو داشت   رفتن هند نه از راه پریشانی بود

یاد آن شوق که در راه تمنای کسی
گریه دامانی و فریاد بیابانی بود

بنازا

شب که گرم از تو سپند دل ناشادم بود   نفس سوخته یک شعله فریادم بود

بسکه از طپش با زپسین رفت از یاد   بسکه دل محو نگاه ناز ی صیادم بود

بیخودی ذوق مرا شیوه تمکین آموخت   گردش رنگ وسیلی استادم بود

دوش دل آمدم و یاد تو تصویر کردم   شیشه صاف تر از رنگ پریزادم بود

نسخه حسن تو ابهر نگهم از بر داشت   چه قدر نام خدا روی تو در یادم بود

با دل لعل تو چکید از مژه خونبارم   نقش شیرین شرر تیشه فرهادم بود

سرخ رو داشت مرا جوهر ذاتی دایم
موسوی تیغ کمر بسته استادم بود

جهان آرامگاه مرد جاهل میتواند شد   گره کم کرده راه هر جاده منزل میتواند شد

محیط افتاده هر کس قناعت کام دل باید   ور ین دریا دهان خشک ساحل میتواند شد

دماغ خشک را روغن بادام بتجربت   ببیند گر کایش دیوانه عاقل میتواند شد

زبیتابی نمی یابد آخر دل عاشق   طپش پرواز مرغ نیم بسمل میتواند شد

چو فطرت گر زند لب جوش از جام فنا نوشی
دم عیسی دم شمشیر قاتل میتواند شد

رفت ایامی که گردون گوی چوگان تو بود   عالمی سرگشته زلف پریشان تو بود

بود تا انگشتری از حلقهٔ زلف بتت — وحشتی و طرح چشم و دل در خط فرمان تو بود

دست آخر از خط سبزت بزنهار آمده — نعمت الوان و بیداری که در خوان تو بود

کاتب صنع ازل مصحف رخسار تو — زد رقم هر آیه رحمت که در شأن تو بود

عاقبت این سبزه بیگانه بجا رانک کرد — بر دل آلان من که رعنیه لبان تو بود

شیشهٔ دل را که جا بشکست طاق نسیان کم بود

کردیم بپا مردی همت سفری چند — طی شد ره امید ز قطع نظری چند

از بلبل این باغ صفیری نشنیدیم — در کنج قفس ریخته دیدیم پری چند

هر چند ز ناموس تب عشق نهفتیم — راز دل فاش شد از رهگذری چند

از گریه ضعیفم حاکی سر کرد — زیاده ز نامردی بی بصری چند

قطع نظر از خفت آن حوصله گیران

تا کی شنوم طعنهٔ کنگی ز کری چند

هیچکس آگه ز درد اشتیاق ما نشد — نامهٔ ما چون زبان لال از هم وا نشد

عمر شد صرف علاج تیره بختیهای ما — شب بآخر یار رسید و صبح پیدا نشد

جام می از رعشهٔ دستی وداع باده کرد — دل در آغوش طپیدن از رزو تنها نشد

نخلی

بحسرتش کاش آهو خار راه وحشت است — داغ مجنونم که تنها گرد این صحرا نشد

لن کار در گلشن ما گنجید خامش نالیم — ناتوانی بین که فریاد هم قفس ما نشد

ز سر ملت تاج شهنشاهی که داشت — ملک شیشه‌ها که در ابیکر استغنا نشد

شمع خلوتی شبستان فناهم رو نشست — بی وجودی سد راه شهرت عنقا نشد

خیزد و بر ساحل دامن سرشکم موسوی

کو هر غلطان من از دل دریا نشد

هوش حسرت جا که ما اندر دل آواره کرد — نامه ام را بیقرار معنی مضمون پاره کرد

ناله سنجی داد هر کس بسته اف که میعشق — شیشهٔ دل را ز یار نگاه سنگ خاره کرد

تا ز پروردن طفل یا پر روا می عتیبا — دل طپیدن را حیان جنبش گهواره کرد

کا [illegible] در علاج [illegible] — فقند انتوان بجواب جنبش گهواره کرد

در غلط از چه چه بلبل غنچه موسوی

درد عاشق را بحرف و صوت نتوان چاره کرد

حسرت روی تو چون شمع شب تار شود — کوکب صبح گل گوشهٔ دستار شود

گر چه اره که دردی تاریک طبعان — حیف این ساغر جنسی است که سودا شود

بیکار رفتیم خود قافله پیدا نشد — راه ازان صرفه ندارد که نمودار شود

داغ پروانه کند شب مهتاب است وامی بخورد آنکه دو چار غم دیده شود

موسوی فیض نظاره صورت بافت

زنگ آئینه تمثال خط یار شود

هر عضو وان کاوش غم کاسه آب شد نقش ما هم بر آب که عالم حباب شد

آخر بجرم پرسی کلک قدر شد این صفحه باطل از نقطه انتخاب شد

نور داد و پرتو او نمناکی دیده لب تشنگی نصیب لعل تو آب شد

امروز حرف روی تو و پرده بر تو ام آنکه گشت غنچه که شبنم حجاب شد

برگ خزان نرسیده بهار جهش نسار زنگ شکسته آینه اضطراب شد

جان بود باقی از طلب عشق تو بسب

دوش بیان ماه و غم او حساب شب

هر سر پرچون نفس چاک گریبان کرده کار را بر من دیوانه چه آسان کرده

راز اگر فاش نشد از ساده دلیها عجب عکس او در بغل آینه پنهان کرده

خلعت عشق نه بیدم بر قامت ما زخم دل آستر چاک گریبان کرده

هر جا رنگ وا شد آورده شد رنگ نسیم را به بر من اطفال بیابان کرده

در دست ستان از آن شمع کباب شدن بود بر ... کرده

دو ابروی هم ز ان مژگان تنگ شده از پی مجنون سلسله جنبان کرده

تیغ بسته نگو هر حسن طلعت را

کس بخود به دست صد هزاران کرده

نیست ما در پی سیاه کاسه و از جنبش غم کین باشد تنگ حلقه در دو ایم از چمن جنبش باشد

با نگاهی نگردن چمن صد عاشق نسیم را خدا نگاه به از زنی که جانان بکشد

نوای آن رخ زنان گشته جنبش سویدا نگاه ناوک انداز تو از لب تو نشستن باشد

نابود از نظر چون حلقه گرداب جنبش زلف عشق خوبان که به او شکستن باشد

زد به ار تو کی آئینه حیرت آن زده ام

خدا قسمت کنند کو در نگاه و پیستن باشد

بیمار غم فسون من صفای دل عکس از گردش تجلی کجا خراب شد

بکش چو من از طول اول کوته شد در دامن این رو کم از خنده بی نیازی شد

بر بیان گل دل سیلاب سیلان سخت جانی شکست او همه گشت بجل شد

تنگ طفلان ما ملامتها نامیه جوهر است این سخن خاطر نشان هر دم عاقل شد

بسکه با چاک گریبان جنون خو کرده دست مجنون آشنای دامن محمل شد

رنگ ما را ساقی رنگ از ستم افشاند کو هر آب دیده و یاقوت خون دل شد

گرچه بودم ذوفنون در هر کمالی مو به مو   جز جنون از هیچ فن کیفیتی حاصل نشد

ذوق عشق آیینه دار راز دلهای شود   چون بخود بالد خموشی ناله پیدا میشود

سر بیابان نیست خود را عشق اظهار حسن   بوی پیراهن گل است رسوا میشود

غنچه گر چون بوی گل سودای شیخ دیر گرم   خود بخود چون غنچه دستار هم چرا وا میشود

زان نگاه شوخ خوش چشمی ترقی میکند   زان میان تنگ رعنایی دو بالا میشود

بسکه این ویرانه دارد گرد وحشت مو به مو

گر فتد دیوار او دامان صحرا میشود

جز یاد تو فکری دل ناشاد ندارد   این شیشه می غیر پریزاد ندارد

اسباب نگاری است تراز شیشه انگشت   کی چون تو فراموش کنی یاد ندارد

ساکن نشود اشک من از جنبش مژگان   این طفل غم از سیلی استاد ندارد

بی جام صبوحی قدح آشامی شبها   مانند نمازی است که اوراد ندارد

گشتیم پر اوراق غم عشق سراپا

شیرین تر از افسانه فرهاد ندارد

دل عاشق چه پیمان نالهای زار بگشاید   کی از آیینه چهره عکس [illegible] بگشاید

بگلش

بگلشن چه پرستان که نتوان بست با زنجیر   مسلمانی که زنار رشته زنار بگشاید

درین گلشن ز باغ سیر گل نبود دگر گاهی   [illegible] بلبلان منقار بگشاید

کی از دوی گرفتاری محبت دستی [illegible] دارد

دلم پر می طپد ترسم که شاید از کار بگشاید

اثر بنمیدش چمن آرای ناز بود   حیرت نقاب سوز دل آیینه ساز بود

چون بعد رحمت لب میگون او دلم   فریاد ازین شراب که ساغر گداز بود

رنگ پریده ام که نشد صید دام من   از یک نگاه زرد منقار باز بود

در قتل من نکرد کمی انتظار تو   کوتاهی که بود ز عمر دراز بود

گرفتار تو در بزمی که پایان نظر بندد   حنای خون دل بر پنجه مژگان [illegible] بندد

بغیر از شرح گیسوی تو چیزی نیست [illegible]   محبت نامه ما را بیال شانه بر بندد

چه سامان [illegible] ز شوق ناز [illegible]   که بر ساز فغان ابریشم از تار نگر بندد

بدشمنی عشق او افکنده [illegible]

که کوه از جاده می بایست همیان بر کمر بندد

نزاکت [illegible] حریفان [illegible]   همه خشکی هست افتاده آتش بر کمر بندد

نقد تر می کند آن اشک نگاهم ما را | گریه گر می توانید ای حریفان کنید
چون قلم ساز ید جز وی ای کاتب حسن را | رشتهٔ جان مرا ابریشم مسطر کنید
ما و فطرت در پی ترتیب دیوان نیستیم
مصرع شوخی که از ما بشنوید از بر کنید

بصحرایی که رنگ من شکار انداز می گردد | دل گلاب تهی کرده و طبل باز می گردد
بکام خوشی گذشت از بسکه در عهدت گلو تنگی | بلبل مردن غبار هم سرمه آواز می گردد
هجوم بیقراری کرد از دام غم آزادم | طپیدنها چو از حد بگذرد پرواز می گردد
چه سان فطرت بکام دل توانم دید رویش را
نگه چون صد از آن کوه تمکین باز می گردد

دل عاشق از این بی نرگسان خطا برد | از راه مرا این جرس هرزه درا برد
خال لب او نوبت تقریر ز ما برد | این دزد سخن عرض تمامی شعرا برد
روشنگری صیقل از آینه گرفته است | جز جوهر و صافی که زنگ از دل ما برد
در پردهٔ نظر بازی ما نقش نباید | دیست دگران بهلهٔ کاغذ زر ما برد
عاشق بتماشای قد یار سپرده است
فیضی که دل تنگ ز فریاد رسا برد

ازباده

از باده روشن شکسته بهار رنگ بود | مینا خط گلشن گلکشن بهار رنگ بود
بالست چمن از چمن ایاغ دل زنی | بر شوخی تو خانهٔ آینه تنگ بود
تا گرم داشت نقش آینه دارد | گرد اندر لباس تو تغییر رنگ بود
مشاطه ساخت خوی ترا تند تر کلی
این سرمه از سیاهی داغ پلنگ بود

ستم لطف که پا می بجهت در بنیان باشد | دل از دست تو زین خورد که غم تو فغان باشد
رسد چون شور از خود رفتنم در لب فغان باشد | جرس را سرمه آواز گردد کاروان باشد
زمهر چرخ کج رفتار پیش از گذشتم | بدندان میکند مهر لب گریبان استخوان باشد
چه سان عاشق بکام دل نشیند با بت شوخی
که نام بی تمکین مانند حرف بی زبان باشد

تو تا در محفل بای سپند از جا نمی خیزد | وگر ده سر کشی از خاک نقش پا نمی خیزد
ز دود بستن غبار یم که عالم نیز | بجوش قیامت شبنم از جا نمی خیزد
گمان انقدر گرمی نمود از ناز شکین دل | بابن سامان شراری هرگز از خارا نمی خیزد
ز دل عشق دوری چون جان خسن
که گرد از خاک امشب بر این صحرا نمی خیزد

کی دل پر داغم از شور جنون سودا شود — لاله تا شمع زیر دامن صحرا شود
بسکه در کوی تو خشت خاک ما را کرده‌ام — عکس من در خانهٔ آیینه نقش پا شود
محرمم از هوش اگر سازم دو بالا نالها — چون دو طنبور آورد در بزم باهم ... شود

از نوازشهای آن بدخو همین بار البس است
گر دویدن نامه‌بر بستهٔ ما وا شود

بی صفت مرد ز دنیا طلبی کی گردد — تا نشد قطره گهر قابل سفتن کی شد
وصل کامل نه شناسید بهجران نقصی — تا نکردم سفر از خویشتن او من کی شد
دیر با کعبه دم از یکجهتی بازی زد — این دو همسنگ ره شیخ و برهمن کی شد

بیش ازین هجر یک وصل غنیمت مرا
دل بی رحم تو هم سنگ هم آهن کی شد

حق شناسی حیرت افزای دل آگاه شد — جاده با آیینه آنقدر برابر خود که بینه راه شد
جرم ظلم بیخ کشی شاه مقصود گشت — عقدهٔ دل عاقبت پیکان تیر آه شد
آتش عشق از سراپای وجودم سر کشید — دیده حیرت سوز گشت و دل تماشاگاه شد

صبح نومیدی صدای خواب راحت میزند
پای در دامن کشیدم دست چون کوتاه شد

تحفه

تحفه دار لب او خوش طلبی پیدا شد — بوسه جان کند که چاه ذقنی پیدا شد
حاجتی از رفع لبت بی بدل عمر عزیز — بوسگی کم شد اگر چه فلکی پیدا شد
خنده ناز تنگ بر جگر جا کم بر گشت — مفت فرهاد که راه سخنی پیدا شد

مو سوی شهرهٔ آفاق شدن آسان نیست
گشت بسیار فلک تا چو منی پیدا شد

بهر آزادیش هیچ کی از سر کنعان دارد — یوسف مصر کی این چاه زنخدان دارد
خانه‌ام پر ز من فانوس شود در شبها — جا به بزم که آن آتش سوزان دارد
دهر تا از وی چو منی شور ربوده کسب — آنقدر سنگ که کهسار بدامان دارد

از محیط کرمت گر نم فیضی بچکد
جوی ابر گهربار چه نقصان دارد

بکن هر چیز گزیده تو ای دیبا که می‌آید — سرت گردم چه کار از گردش افلاک می‌آید
کجا جانان شنوید بر دست تو خنجر — ز ... بکار حلقهٔ فتراک می‌آید
ز وحشت شعله جوالا ساز و طوق قمریها — بهر گلشن که باد آن سروی آتشناک می‌آید

شنو آنکه گفتی با دو حسن تر زار و بی سر ...
که کار چرخ عیاشی ز برگ تاک می‌آید

از چه نیرنگی زلف تو دلی باقی نماند | ز شمع مرده میراثی دگر بر جا نماند

لباس دولت از حق میکند یکتا نمایانش | شود چون قطره گوهر ور بود دریا نماند

چه سان در کلبه‌ام تنها تواند بود غمخواری | که گر رحمش بیاید هم ز استغنا نماند

شتاب موسوی شد صرف آن ما کردش گردون

بذوقی سیر دارد خود که هرگز وا نمی‌ماند

ز شوخی هر کجا آن عشوه‌من گل جلوه‌گر گردد | دل حسرت نصیبان دانه مور کمر گردد

شهادتگاه عشق است این که سینه شوق آسایی | مبادا زو طپیدن جاده شمشیر بر گردد

گلی کامل چو سوز عشق را عیب هنر گردد | شود یاقوت هر سنگی که لبریز شرر گردد

ز بس دل بهره‌ات از خواندن دلدار کم گویم

صریر خامه طیلسان ز مرغ نامه بر گردد

دل اندوه فهم در سینه شور محشر اندازد | سپند بیقرار آتش بجان مجمر اندازد

نگه را کرد محروم از تماشای سر شوخش باز | جمال شوخ تا هم برقع از عالم بر اندازد

نشنید ز سر جوش کی شور حشر از جائی خیزد

مریضی را که درد عشق او بر بستر اندازد

جنبش مژگان تو در ره دیده راه خواب زد | مطرب امشب بر کدامین قانون مضراب زد

باده از روی عرقناک تو بس کوثر است | موج می امروز نقش تازه بر آب زد

در ره حق ناامیدی از قصور سالک است

زاهد از سبحه گره بر ابروی محراب زد

دوش کز موج سرشکم آسمان پرهاله بود | می بدست رعشه ناکم شعله جواله بود

چشم او تا مرد از بحث سلام مسکینه | شانه زلف گره گیرش نغز افغان ما بود

شب که بزم غم بود شمع ما ز غم بیدار باد

محفل ما را تب گرم و تیغ بقا بود

عشق هستی سوز الفت با کسی پیدا نکرد | رفت مجنون در عدم بر تنهایی صحرا نکرد

گر تماشا صحرا او داده چشم تو ایم | هر که از رم کرده آهوی حیرت نگرد

وحشت آسوده کی با بود اطلاق نیست

تا نشد جوهر نهان آینه چشمی وا نکرد

چو دست شرم بر رخسار گلفام او خنجر کرد | ز عارض شد ارونا گفتن یک خنجر کرد

برار نگی از رخ عاشق ز شوق آن جبینان | بر رو حسن سنگ شرمه باج از گهر باکرد

تنفس همچون موی آتش دیده می ابروم صبحم

خیانت کرده‌ای دز نگاهی سینه چاکرد

تا کسی کس سازد در امی بی آرام میکرد | بکام هر که میکرد و فلک ناکام میکرد

نمی باشد نگین قیمتی بی نقش در عالم | هنر هر کس که دارد در جهان گمنام میکرد

همین هر حرف هر جا از دهان حک جانانرا

رسد چون بوسه لعل شیرینش دشنام میکرد

جگر سوخته ای که خو بهوس میگرد | خانه را چه هوا از خس میکرد

حسن را خوار نسازد نظر عریانی | زر بی سکه گل را که کس میگیرد

نشسته پیر میخانه در دام ای صیاد

که دلم سخت درین کنج قفس میگیرد

بجهای نشسته خنجر از روی آن بیباک میگردد | بدست تیغ صفحه آینه برگ تاک میگردد

گره چشمه دوراست از لعل می آشامش | حباب می بپیوندد روی آتش تاک میگردد

ز بیماری گفتن در شکوه اش طومار دادم

حساب ما او روز قیامت پاک میگردد

دهنت که عکس مهر رخش در پیاله بود | صهبا مدام و خط جام ماله بود

از کوی میفروش دلا پا منه برون | عمر دو باده و دفع شراب دو ساله بود

گذشت سر بسر ایام عمر ما | افشان نقطه سرو قی این رساله بود

بنیانی

شبهای خانه بی جانان کم نی گردد | جز دود سینه هم بازوی نازش هم بیگردد

گل این صبح می آید بجلوه یار آن چمن جا | که کوه را نه جواب بجنگش میگیرد

گدایی در دهان غنچه از شبنم میگردد | ندارد با بزرگان چهره گشتن قطره

غم که دیوانه سوی دشت بیجا میکشد | وحشتم کی پایی در دامان صحرا میکشد

داغم از دست پریشان اختلاطیهای او | میکشد اینجا می و جای دگر وا میکشد

نالهای پروانه که سوزانست ای ادب

عشق از بالای ما ضربه بیگانگی کشید

بت سیمین تن من جا بهر گلزار می سازد | پرند چند در نقش پیش نار می سازد

عیار حسن هر کس را محبت میکند کامل | طلای شعله را پروانه دست افشار می سازد

چه پروا از نصیحت سالکان باده غفلت را

صدای پای خواب آلوده را بیدار می سازد

بهر سرم هر صبحدم تیغ دل آزار می کشد | تا چها آینه ام زین چرخ زنگاری کشد

سخت ای پروانه سیل بیقرار دیگر | سینه العشق تو در زنجیر باد اری کشد

پرده تو خورشید را از خاک نتوان بر گرفت

از کف دامن چه سان آن جاده زناری کشد

شب که صحبت از صفت عشق و وفا ایمان بود | شیشه باده ارسطو خم افلاطون بود

خانه‌ام ای گل به رخسار تو خون می‌گرید | نامه غنچه گشودم همین مضمون بود

هست چشم ز غم این که بدریا افتاد

مشت خاکی که نگهبان زر قارون بود

آنان که دیده‌اند نگه صاف کرده‌اند | قطع نظر ز شهرت اوصاف کرده‌اند

ما را بهشت نقد و ترا حور نسیه [illegible] | [illegible] میان ما و تو انصاف کرده‌اند

[illegible] که رنگ شیشه خود نمائی اند

ور اولین قدم سفر قاف کرده‌اند

[illegible] غم بی جا از جوهر و جانم میشود | هر که قطع وادی غم کرد خاتم میشود

رنجش [illegible] از احتیاج عذر [illegible] | زخم روی آب کی محتاج مرهم میشود

از ملامت الفت دلها نمی یابد خلل

رشته را بخیه گر می تابند محکم میشود

زد هوائی دل [illegible] طاوس [illegible] | [illegible] طاوس [illegible]

بهار سینه‌ام از داغ [illegible] | [illegible] طاوس [illegible]

[illegible] | عروس [illegible]

۱۰۹

بزم گلشن روشن از شمع رخ افروز بود | رنگ رخساره گل از خون مرا [illegible] بود

خانه زاد چشم آهو بود داغ لاله دشت | از نگاه او صحرائی که بی چشم [illegible] بود

از طپیدنهای عکسم بر گل روی تو دوش

صفحه آینه‌ها اوراق بر هم خورده بود

هر کجا گشتاق آن نرگس جادو باشد | حلقه ماتمش از آن جگر [illegible] باشد

جان تو [illegible] | که خم بازوی [illegible] خم ابرو باشد

[illegible] آن [illegible] نظر چون [illegible]

تیر مژگان تو در سینه [illegible] باشد

[illegible] بزم حریفان [illegible] | خنده [illegible]

[illegible] | کرد [illegible]

دل [illegible] یار و شوخی مژگان او

سایه بال [illegible] شیشه [illegible] بود

[illegible] | [illegible] سرو [illegible] دارد

دل [illegible] | [illegible] دارد

[illegible] | که [illegible] مژگان [illegible] دارد

دانم از هجر مرگ غم جانان سوکند / تکرار هم بسر الف بر پشت آن کند
با لبم دشمن جانی است تبسم لب تو / بنگ خواهی که خنده و نهان سوکند

سالکان ره وحشت چو قدم بردارند / توشه راه غزالان عدم بردارند
مژده زخم دگر گرد شهیدان [illegible] / بجه امید سر از خواب عدم بردارند

در عدم دل بجنون تو آرام افتاد / بیضه نشکسته گرفتار تو در دام افتاد
کرد رسوای جهان روی تو زیبا یا [illegible] / پرده برداشتی طلعت مه از بام افتاد

هر گل نخواست سوز در بر دو داغ لاله شد / هجو سیه خار خون در سر رگ چمن ناله شد
گرد سوز عشق هر دل ... رنگ خویشتن / حلقه دام سمندر شعله جواله شد

مهر از رشک جمالش داغ حسرت سوز کرد / شمع دوشش تا بان آن چراغ روز کرد
ساخت آن موی میان فارغ ز [illegible] خویشتنم / [illegible] از [illegible] فرح دست آلوده کرد

در شب تنهائی

در شب تنهائی که لطفش محفل افروز کند / داغ جبهه آن جانان کند از نام [illegible]
تا بکی از دور بینم شمع رخسار ترا / آرزو دارم شب وصلی خدا روزی کند

چمن را سینه چاک از شوق آن آیینه رو دارد / پر از سبزه از بال و پر بلبل رفو دارد
چو گلشن کی رخسار ترا بیمانه دانستم / که چنان گریه ابر بهاری در گلو دارد

شب که دست من از باده برافروخته بود / [illegible] آتش [illegible] دوش مرا سوخته بود
کرد چشم نه بهشش او دخل و دادو لی / هر مه ناله من از نفس سوخته بود

با لطف السحر بان نرگس جادو چه کند / خرمن صبر نبود کمر او چه کند
ما کشان طاقت و مهتاب زخ [illegible] / شبنم شوق نگار شیند برد دو چه کند

نسیم یاد تو هر که بدل گذار کند / خزان ز رنگ مرا گر به بهار کند
نه خنده و نه نگاهی نه حرف زیر لبی / کسی ز دست تو نامهربان چه کار کند

شوخی

باز تو رنگی که دوران تو دلدارم کرد — چشم شوخ تو بدو رنگ دو چشمی گلفام کرد
دور هوا تو سخن تلخ گوارا کرده — تا لب لعل تو لذت چشش دشنام کرد

شراب جیش ببو او خمار من رسید — رسید فصل گل اما بهار من نرسید
سپهر انجمن بیکار کرد عالم گشت — به هر زره که روی گشت غبار من نرسید

علم خیمهٔ سیاه بختم که ... — چو داغ لاله این لیلی به محمل برنمی آید
بایین دوری که من از جذبهٔ شوق قیامت را — عجب دارم که تیغ از دست قاتل برنمی آید

نگاهی کن که صبح از گوهر مژگان خندد — شکر خندی که زنگ گل فروش مژگان خندد
بجا هم چو صبحت آفتاب اضطرابی — که زنگ شوخ خیش کشتی با دو یاران خندد

بدامانش کرد و چو بیطاقتی از دل نمی آید — طپیدن با لب و دو از است زبین بسمل نمی آید
نگاه آبله خندک الا که بجانی بنخیزد
بخوان غلط عشق که ز گناه دل نمی آید

نشد

شده ام روی گره از غم تو زبادی جیحه — مانده در شب شاید نقش او چنجه
غنچه لبان نشسته به چمن باغ گلبن — غنچه چیده گلان دارم و صبا دهی چیده

دریج دل گره ز برق برده اند — از آن که خویش را به کاهی شمرده اند
بخت از غرور اهل دول و تعجبم — دزدان بخویشتن چه حضر باشد برده اند

گشاده دل چه سنت ازین شهرت دنیایی آمد — نکرش که کشف ... ازو آواز ... آید
نک از شور محبت به زخم انتظارم — شب به روز قیامت کشته و فردا ...

باز در صید مستی کرم عنان ساخته اند — بهار راه شادان آن موی بیمان ساخته اند
عکسها بیکی صبر اسبه و دیدار ... اند — چو همیر انداز اریکی دران ... اند

خوشی چون دانه یکدانه ام نگاهش بر زند — شکند آینه و جوهر را آتش بر زند
نشد بدوداغ دل سوختگان افتاد
هر ره چون از کمی مژگان سپاهش بر زند

بیا باده جوی جشنی که چمن پرداز دارد نهفته غنچه بلبل گل این دو من دارد

ز برگ لاله عشرت به چو دست ساقی ندیم گلاب گل را این باب من دارد

عاشق میکند زرد لیک بلبل با ملک در آرد چو غنچه خویش ... سبکی دارد

چه شد گر از جدائیهای کویت رخت بستیم دعا جانی نخواهد رفت چون دل ... دارد

ز ال حیرت از جیب غنچه ... شد نگه در خانه آئینه از دیوار در جوشد

ز بس لب غنچه کی دوش چکیده ... گردیم چو شاخ گل نگه از بس جانم ... جوشد

لعاب عارض ... که چه انگار در ... دارد زهر نظاره ... نشستند ... دارد

... بر عاشق اردیبی بر افشاند که جان آستین صبح محشر در ... دارد

در ... چو بحر ... بگوش جان زدند جاده صبا نسیم را خاک با دامان زدند

همچو گل رازدلم ... پرده رسوائی ...

نامه ام را از ... بر عنوان زدند

رخ از پرتو حسن تو چو بیتاب شود گل شبنم زده ... بیتاب شود

رفتی و هر ز دل تشنه دیدار تو ماند آنقدر صبر نکردی که دلم آب شود

از عدم در ان خجالت تو ز راهم افتاد بجفانیکه گرفتار تو در دامم افتاد

گر ز سودای جهان روی تو زیبا بان پرده بر داشتی و طشت ز بامم افتاد

نکهت خنده ... ز لطافت ... بوسه ... نگاهان نگه ...

بسته بی حسرت بالای تو جانی ... سرو ... سایه ... قبات ...

کام مردان ... دنیای دون ... غازه این ... خون ...

زود ساز ... کار ... جو کام ...

هر که سامان نگار ... پامی کند از گل ... تماشای کند

ساحت عشق ... صد ... این الف ... صحرا ...

ببم یاد کر نامت آنچنان ده راز تو خورشید | که مکتوب ترا بوسیدم و مهرش بلب ماند
بچاک جگرم از رگ یاقوت رفو شد | تا بوسه نگین ان عقیق لب او شد
هر کس ز نگهش اهل نظر ساخت ز غم | هر کز بکمان حلقه بقربان نمیرود
نمک بساغر می ریخت ز لبش یاد | کشتی یک بحر ای چنین ندارد یاد
پیش قاصد چون دهم آغاز بی صبری کند | نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند
زخم جانم از شکر خنده نمی بندد دهان | خنجر ناز ترا آب تبسم داده اند
سر شکم لاله گون می آید از چشم | که طفلان جامه رنگین پسندند
صیدی که تیر غمزه از آن بی نشان خورد | زخمش نشانه در خور زه کمان خورد
چو شمع کشته هم نفس دردمندان بود | چراغ فتیله داغم ز رشته جان بود
عقیق لب نیازی هست در گنجینه پنهان | سکندر گرد عالم بهر یکدم آب می گردد
ز رخ نقاب میفکن که بی نظاره شبنم | گمان سوختن صاحب بماهتاب ندارد
اشکم مباد در روی تو از آسمان گذشت | شبنم چو دید تاب نخوردن و از گل چکید
ترسم ز نقش پای رخش او بیشتر شود | حلوای آتشین شکر آب و گر شود
تو همچو غنچه گشته خلوت بوی تو بود | در کشاده من نافه را صبا ز شکوه تو بود
دعوی آزادگی و ز مرگ ترسیدن چه بود | سر اگر بال هما داد از تیغ دزدیدن چه بود

بکذرد

چو رنگ لاله را از جلوه آن نازنین بر زد | صبوحی بیدلان شعلی که داغ از آتشین بر زد
چو جان بی آبله آید ز رو طول امل ارزد | عقده چون میگشاید رشته می گردد بلند
این تیرگی ز روز ازل داشت گوهرم | مادر نزاد هم چو پستان سیاه کرد
امل تو همه که خفته ز هر خود از | همه چون آینه سر در قدم خود داریم
نه چون عنقا همه در شاه راه آشیان گم شد | چنان از خویشتن رفتم که نام و نشان گم شد
ساقیا کاش مرا می کام دل پخته شود | حرف کوه به رنج شود آبی که ز دریا بخشد
یاقوت شد از آتش سودای تو رنگین | [illegible] نتوان خون ز دل سنگ برآورد
چو بوی گل همه از جسم ناتوان بردار | زبال نکهت پرواز ز آشیان بردار
چه شد که جنس تو لایق خریدن نیست | دل شکسته ما را به ارمغان بردار
شد از نسیم سحر جام غنچه شبنم ریز | چو گریه دود بخیز و ز دل فغان بردار
نگار گاه طپیدن فراخ میدانست | بضرب تیغ میبندار پا بکمان بردار
نه دو رسی سفر لامکان چه می پرسی | برنگ لاله دو قدم برتر از مکان بردار
چو عکس چشم غربت یار خود باشی | بنگاه تیغ و بر تو آینه از میان بردار
نگفته [illegible] از حرف آسمان [illegible] | نگار رنام چو [illegible] ز دار [illegible] بردار
نوای ساز [illegible] | که گفت موسوی آهنگ [illegible] فغان بردار

سر بسته از دست کوتاهم عبادت مختصر | تو نهال این کشته چند آنکه قامت مختصر

ساقی بیرحم می در جام کمتر میکند | گرچه میگویم باو صاحب سلامت مختصر

سجده را از خاک بر میدارد استغفار من | معصیت هر چند افزون تر ندامت مختصر

سر چه سازم آن هم برون در سجده بخشنده گو هست

جرم من از ریگ صحرای قیامت بیشتر

در طلب کامم دل از طالع و از دون دار | خاک بستان زیم و آب ز ما مفتون بر دار

سر مکن ساز خجی ... ساغر | کوکب باز خرد از دوش فلاطون بر دار

غنچه گلشن عشرت گرهی باده است | گل بچین از چمن و شعله ز کانون بر دار

موسوی آه سحر چاره کر درد دلست

مرد میدان چو نه سر بشبیخون بر دار

در چمن ابر داشت چون برقع ز روی خالدار | لاله را هر برگ شد آیینه تمثال دار

هر کجا حرف شکر خنده تو نقل مجلس است | از حباب می لب ساغر شود تبخال دار

گر خرامی جانب صحرا بآن رفتار کج

چشم آهو می‌کند پای ترا خلخال دار

کتاب حیرتم و داستان تصویر | نموده نسخه ایم از جهان بی تصویر

دلبا

زبسکه مات شود در جهان ... | گرفت ساخت بگوش انتخاب تصویر

قلم زخانه مو کن تصور نقاش

اگر کشی تن ناتوان من تصویر

بشور هنگام خواب آن چشم نگه خوابید | در غلاف این تیغ بی زنهار باشد

عکس دارد ز لب خط ساغر تا کیکند

حسن او را ... تا به باده شور انگیز تر

جای ما گر خرم و گر در ره ... | ... تیغ ... تنگ ... بر دار

هوشم بغیر از باده مستانه ام شوند | چشمی نگرد و خواب افسانه ام شوند

شد گرد باد دامن صحرا غبار من | بر باد رفت خاکم و دیوانه ام شوند

صد بیشه ساخته ز سنگ مزار من | دریا دو روی دوست پر یکیه ام

هی ...سا ساقی که مهمان ... تبریزان حواس | عاجز اند از شکر نعمتهای الوان حواس

گر بدار بی جاده ... بر کان درع | در به ... نخل عشرت برگ ریزان حواس

بشنو ... شعر ای دیده ... | گر شوی بیدار از خواب پریشان حواس

نیست عاجز از سواد مصحف رخسار ما خواند اگر ناخوانده هر کس عشق می‌ورزد حواس

کرده ام فطرت ز فیض نکته سنجی انتخاب

سطری چون دیده ام یا از دیوان حواس

بیم از وضع جهان بر خویش اگر دارم مپرس سخن از مهر مگو خبر از ماه مپرس

آتشم در ته پا بود و لی هیچ مپسند کام او دل نفسم سوخت ازین راه مپرس

بی اثر نالهٔ کس در دل معشوق مباد

چه قدر [illegible] ز فریاد ز دهم آه مپرس

دل مجروح و اشک لاله گون نقل و شرابم بس نهانی شکوه های خون چکان بوی کبابم بس

گل آسوده گی از شب شیر زمین بخت در چشم همان کز یاد یاران رفته ام تعبیر خوابم بس

نیم بسمل که از هر ناوکی در خاک و خون غلطم چو گل از زخم می بالم بخود این اضطرابم بس

نه جام ساغر و می موسم هنگامه ام گرم است

چو شبنم نسبت دوری وصل آفتابم بس

عنایت جام را مطرب هم آواز است و بس بادبان کشتی ما پرده ساز است و بس

می برد زلف تو دل از طپیدن چاره نیست

خضر مرغ آشیان گم کرده پرواز است و بس

مهنا

شهان ز حسرت سبک [illegible] دو آئینه هم ز داغ غفلت از محرومی [illegible]

ز شوخی جهان ز نگاه طرز [illegible] باز او را که بر شوخ تبسم میشود هر جا ابروش

ز شرم یار ز ناوک [illegible] ناز او کمان چو ماه ز حسرت کشد [illegible] باز ابروش

بگلشن چون ز روی او رود بر بادش جلوهٔ نازش عروس غنچه دزدد چون نفس در خود [illegible]

کر باد صبا آرد درین گلشن بهارم را

چه دانم موسم [illegible] سیر چمن آشفته بوش

تبسم میکند چندان گل از لعل [illegible] که [illegible] میکرد [illegible]

دلم از برد و از کف طرهٔ خورشید سیمائی که ماه نو بود انگشت حیرت بر لب بامش

در آن خلوت که [illegible] از [illegible] کمند [illegible] عشق از شیشهٔ ناموس گلبانش

چه سان آرام گیرد در کنارم طفل [illegible]

که [illegible] از نگین [illegible] چشم آهو شوخی دامش

نیست از افغان لبم را جلوه [illegible] موج صهبا [illegible] بود در پیمانه اش

[illegible] که یار از چهره بردارد نقاب شمع [illegible] از پروانه اش

جز [illegible] آن خم ابرو [illegible] [illegible] در ویرانه اش

[illegible] کردن [illegible] [illegible] جابجا

بصحرایی که از خود رفته‌ام بر یاد رخسارش
نگاهی چون گلگشت در دامان کهسارش
چه پروا دارد از شبهای تار عاشقان شوقش
که لبریز شفق گردید از گل صبح رخسارش
گهی دامن کشان بر باده گردم از مستی
گروه آن رشته زنار گیران بر زده هر تارش

دلم را مطربی آورده و از نو یاد چون بلبل
که برگ گل کند داغ از نو عکس رخسارش

چه سان آسوده بنشینم دمی از تیغ بی‌باکش
که دارد گریه شادی ز خون چشم فتراکش
شکار انداز صیادی که بی‌پروا زند بر مجرا
نمی‌گردد چو تیغ تیز خونین دامن پاکش

ز رسوایی چه نقصان می‌رسد کامل عیاران را
به یوسف پرده ناموس شد دامن چاکش

هلاک ضبط هم و سبزان خوش پیاکی
صباح پند دل آموز شب فراموشش
هزار بار بود بهتر از ستادن پیره
دو ده شدن ز جوانان یکی پوشش

رسید لب ضعدی من خدا سازد
که رام رام کن آن آهوی رم خوش
دو عالم را صلای بیخودی زد چشم میگونش
شفق بر صبح محشر ریخت از گرد خونش
بنامم کسسته یارب نامه پیدا از رنگ او
که می آید برون چون بوی گل از نامه مضمونش

مسیحا دوست از اصلاح بیمار آیدم خوش
که فطرت دانه دورد دل آخسته دارد خوش

از این مرهم جدا کن وز من جدا باش
بر زخم باش غمگر گستی نوفا باش
چه سند زیر سنگ درستی نولیش را
شود زرق صورت و دانه این آسیابش

فضای سینه بحر و دیده خونبار آتش
دل من ماهی مژگان برگردیده قلابش
نمی‌دانم کجا پیمانه میخورده که باز آن شب
کباب دل نمک‌سود است از کلک عقابش

شکست از خار خار اضطرابم در جگر
کشیدم از لطیفه حلقه در گوش دانگ
نمی‌آید برون از عهده چشم سیاه او
اگر با صفحه آهو کشد نقاش تصویرش

بود ز انکه لبریز صفا آن ساق سیمینش
شود زرو زمستان موار می‌خانه
زبانم پیر آ و بیخودی جوش مداواش
تنک خواب آ و ز افسانه لبهای شیرینش

دل ابنده او آغوش سیلاب آبیاریش
عروس شعله را در بستر اندیشه آسایش

باکامی نهانت میل طبع خورده بر نابها   به ابرویت کشیده راه در محراب آسایش

به همان باشد باشانی بیدون سر از دستش   که می گردد گریبان چاک صبح محشر از دستش

بچون دامن آورد هر کس مال دنیا را   اگر چون غنچه بگشاید نریزد زر از دستش

فغانی دارد از شور رفته شوق تو افشانش   که پیدا ربی تن ابریشم ساز است رگ کافش

گشته بنقار طوطی سینه ام چاک از زبانش   زبس پیچیدم چون خونابه از لعل شکرخایش

هنگام خرامش جلوه مستانه دارد

که پیداری خط ساغر بود نقش کف پایش

زتاب جلوه حسنش همه دریا آب شد آبش   برنگ شعله جواله هر گرداب شد آتش

چه گوهر چیم از زر وامی در عرصه محشر   که از شرم گناه من چو دوزخ آب شد آتش

چگونه داغ نباشم ز طبع سرکش خویش   که تا ابد همه تن دامنم چو آتش پیش

چکیم و بهره نی حلقل خود و جران را

که کور کورد کرا کند عصاکش خویش

از زلف

از آنکه گاه بود تاب زردی بر آتشش   نیست این عنبر از ره ما باب جیاخن کرکشش

در بر عاشق چه پروا نازک اندام را   خار میبرید جهنم باز دور پیراهنش

نی که برده دلم را کف نگار خویش   نیم ماه صبح است ساقی بینشش

از شرم روی تو امی لیلی قبیله شمع   نهان به پرده فانوس شد جمیله شمع

ونانه چنین [illegible] از غبار که سوخت

که چون نال قلم خشک شد فتیله شمع

از تب چنده لطف دمی برق خرمن است   از یک نگاه گرم تو خون شد هزار دل

هر کس بنفشه بر سر خاک شهید عشق   بر برگ غنچه دل که آشفته چو شمع هزار دل

دلم در دلاف طاقت تا امیدی از ز رو کردم   غبارم نام [illegible] نرو گم جستجو کردم   جستجو

ز بیدم باده در باغ و بستان چنی بینش   گر فتم شیشه تاک و دهان غنچه بو کردم

گل باغ جنون بعد از شکفتن غنچه پیکر زد   زدم در دامگر بچاک و باز از نو رفو کردم

عتاب آلود دیدم آه می لبریز خون شد دل   تبسم تنگ مبر بخت من می دارد به پیوه کردم

اطاقت مانع عکس است حیرت ناشی تو تمکین   تو و آیینه را صد بار با هم روبرو کردم

گر خیالت را درون دل نهان میساختم ... بهر ... ما ... کنان میساختم

در بهم سودای شمشیر تو ای سوزن ... جان سخت خویش را سنگ فسان میساختم

در چمن بر یاد رنگین جلوه های ... برگ گل میچیدم و برگ خزان میساختم

یاد ایامی که با اشک گلی ... بر سر باز از در سودای دگان میساختم

اضطراب ... فراق دوستان میساختم

موسوی ... آغاز ...

دیده ... بحر ... کان میساختم

... جان ... خاک افتم ... چو تهمت در غبار ... دامان پاک افتم

چو گل از زخم ... ... خون ... افتم

سرا پا ... شوقم ... عشق دمی ... چو برق ... ... چاک افتم

گل ... کرده ... که از ... دل ... چشم ... افتم

... چو ... موسوی ... مرکز

کرم ... چو ... خاک افتم

... لطافت ... چون ...

... عشق ... دارم

جنون از ... عشق ... بصد افسون ... بیهوشان ...

نکم ... سامان ... بغارت رفته سامان عشق خانه ... دارم

شدم ... جلوه شوخی که ...

میان ... ز چنگل ... بازم

... که شود ... غبار ...

... مکتوب ... که ... اندر ... گردانی

... شکفتن دارد ... گل ... بهارم ... بلبلم

بجان ... شکست شیشه چون ... آواز

... کرده ... دست ... کردن تنگم

... ایستاده ...

اگر ... از دل ... جان تنگم

... از ... شدم ... قفا ...

... جوش ...

... کام ... ای ... آن ...

... آهوی ... افتم

سلیم

ازین دشت جانب چالی تو سوی بسودا خفته‌ام | بجنبش [illegible] از انجمن [illegible]

بکلشن می‌گشت اسیم نه گلستان خویدیده‌ام | اگر رنگ گلم گرداغ دل آئینه بارم

خرابی رنگ سیقت زنجیت بر طرح بنای من | فتد از سایه خود پیش بر خاک دیوارم

عجب گر بی‌سبب گرمم شود دل سیمابوار | مزاج موی آتش دیده دارد ز عشق [illegible]

چو منصور سر بر دار عشق در قبله گاه جانی | کشد اندک نسیمی چون غبار از راه بردارم

[illegible] عشقم بجود می‌نخست روان گشتن | نه چون فرهاد مزدور تم نه چون مجنون ز غم بیزارم

گل شم بیت تو بهارم شوخی رنگم

ز برق جلوه آتش طور تجلی آسیابم

شدم خاک و هنوز از عشق او تشنه جگر دارم | دل از خون کفش جستجو مسر [illegible]

چو مو جوهر نگم کرده و در وقت جلوه جان را | هنوز امی قاتل از کف تیغ نگذاری که جان دارم

فراموش شد نگاهی که گفتا زد بدیوان آب | [illegible] کز سر بجر عقلان دارم

ز سیل عشق نو باوگی گفت ام [illegible] | خیال [illegible] [illegible] سبستان دارم

بیاشم هرگز از بزم وصال عشق بجز دولت

که داد فاصله از خوبی ایشان من و جان دارم

بسی گریه ز بر بود از رنگ دل نشان جستم | ز خشکی آینه جیحون است چشم خون فشان جستم

خمارم [illegible] عیش نگار ار بیشه | شب [illegible] صفرا آستر بوی جستم

ز دست بیخودی با بیکسی انجام جنبش ما | ز دل تا کی که کم گردید از آن سوئی میان جستم

نهفته بجنبش پا بیش تنگ دوری پای خلطان ما | علاج اضطراب دل ز جنبش باو توان جستم

دلی خالی ز مهر هم هوس شاید [illegible] ورده

شرار دمی ز سینه اف زد از جرس نشان جستم

ز بسکه جلوه حسن تو بیکران دیدم | بیک نگاه تو صد عمر جاودان دیدم

ز بیکه عیش شبنم جام هم [illegible] | فروغ حسن تو در بستر [illegible]

تو آتش بانگه شده چشم حلقه دام | خوار دهر [illegible] شکار [illegible]

تهی ز عکس سر دامن خود آئینه | ز بهر چه سود کمان آتشم [illegible]

ز برق جنبش خضر و دشت ابر ای کرم

چه باز خویش نگاه دست دشمنان دیدم

گر کوی غم [illegible] | را بسودا [illegible] | بهر جنون شکو [illegible] رنگ [illegible]

ز بسکه بر تیغ نگهی جان [illegible] از دست دلبرانم | بچو چوگان [illegible] خم گشته [illegible]

ملک ملک دل انگیزی امی از منع شکر و شمع جانم | چو شمع از آتش [illegible] ز [illegible] کنیم

چنین خوارم چو شبنم که گلشن نظاره‌ام — که خاک گشته‌ام آیینه پرورد از نگاهم

کسی مست آید و چون گل نگین بی‌لنگرم — چراغانست هر شب از شرار رنگ [illegible]

کند این شوخ می آید از این محفل [illegible] — که بوی روغن گل میرسد چو شمع شبستانم

قبول گلشن [illegible] آیینه‌ام [illegible] — نه امی نیست در صفی نه [illegible]

نگاه [illegible] آلودی ز خوبان دیده‌ام فطرت

اگر [illegible] باشم باز نشستن شفا یابم

ز دمال [illegible] خون [illegible] از [illegible] — چو بوی نافه [illegible] [illegible]

چنان که [illegible] [illegible] — [illegible] چو سنگ آسیا [illegible]

[illegible] [illegible] — حباب باده [illegible] [illegible] جامم

[illegible] گرفتاری چو [illegible] — [illegible]

ز [illegible] خون دل [illegible] می‌بارم

[illegible] داغ لاله [illegible]

در [illegible] — [illegible]

صاف [illegible] باده [illegible] — [illegible]

[illegible] — صرفه [illegible] نگاه [illegible]

[illegible] نهان [illegible] عشق — با [illegible] آیینه [illegible] نشستیم

[illegible] بحث [illegible]

[illegible] آن [illegible] نگاه [illegible] نشستیم

بسکه [illegible] — [illegible] یک جا [illegible]

[illegible] ز [illegible] مهربان [illegible] — چون حباب از [illegible]

[illegible] — [illegible] زلف [illegible] [illegible]

[illegible] — [illegible]

فطرت از [illegible] بیمار [illegible]

گر [illegible] آتش [illegible] است [illegible] دیوانه‌ام

[illegible] افلاک [illegible] — گریبان [illegible]

[illegible] — [illegible] خاک [illegible]

[illegible] — [illegible] نگاه [illegible]

[illegible] باده [illegible] افتاده [illegible]

[illegible] خیال [illegible]

[illegible] — [illegible] نگاه [illegible]

بجوش آرد بهار عشق خون حسرت را   بگلزار دل غمی آتشی بنا می‌نهاد آغوشم

خوش آن روزی که چون عکس جام لعل موج افتاده   نمی‌ز بزم زیادت کرده پیکر دمی فراموشم

چه شد از رنگ اگر سجاده دامن می‌کشد از من

سبوی باده بر سر می‌نهد از دوری دوشم

چرا امکام عرض مطلب از نقش دارم   که من حرف برآید هیچو فریاد جرس دارم

دل از شور درد نهان در سینه‌ام از ناله لبریز است   تماشا کن پری در شیشه بلبل در قفس دارم

ز گل کنج با او آورد باشد عندلیبان را   نمی‌گردیم پریشان تا بدامانش دست پیدا دارم

چهاری کم که می‌ترسم از مژگان گیرایت

نوشتن باز شراب ناز و من بیم از عسس دارم

ز کویت رو نهم آنکه که چندین مصالحه کردم   لبی آلوده دشنام لب لعلین دعا کردم

نگاه حیرتم از انتظار مژگان آشنا کردم   برنگ خامه تصویر رنگین گریه پیدا کردم

نوید کشتنم دادی و مردم از انتظار آخر   تو کردی وعده‌های نامهربان و من وفا کردم

بسرو قامتش بستم دل قمری شد دم را

زمین گرد در این مصرع عجب دعوی بجا کردم

چو کوه از درد نالان هر دلی زد دست در دامم   ز من پرسید احوال تو از هر که پرسیدم

بهم عطر از خویش نتوانم جدا بودن ز شوقت   ز شوق سرو بالایت بخود از بیکسی بالیدم

بحو طفلی که شد پیدا ز غبار راه سیمایش   برنگ لاله با گرد غبارش دور گردیدم

برنگ گل به پرورد و دارم خاطر تنگی

نسیم خوی او از بس نفس در خون کشیدم

گواه طفلی من عشق گریبان پاره دارم   می‌ترسد به سینه دست از چهره گواه دارم

تهی‌گر نموم اگر در دست عشق او فتادم   در شکست شیشه ناموس سنگ خاره دارم

تماشایی دو رنگ ساز من می‌بایستم تو را   ز حرف حیرت شد ز آینه فتاده‌ام

می‌نکنی رو به جانب اغیار و میسوزی مرا

داغ کز حسهای بیجای تو آتش‌پاره‌ام

بفصل آنکه گذرم رحمت بادم پیدا کردم   دو عالم را بیاد گل عشق بر باد دادم

در آن صحرا که بود هم آگه از ذوق گرفتاری   زبخت خوش نگاهان خورده یک دیده‌ام

ز تشنه‌کامی چون آهوی خوش بیابان   غزالان را ز داغ تماشا دیده‌ام

بیاد قد و جسم زیبا منم دمی خال یوسف

چه شد امشب غریب خاطر ناشاد دیده‌ام

کشیدم محنت از جانان و دیدم سرگرانی‌ها   وفا بگذاشت کز کوشش چه آید ناتوانیم

چه شد از پا اگر افتاده ام می آید از دستم غبار رهگذاری گو بخاک دست افتادم

تو ای قاصد بهر عنوان که دانی شرح حالم گو جواب نامه دشوار است و پیغام زبانی هم

کی اکنون در حساب عاشقانم یاد ایامی

که گر نامم نمی بردند میگفتی فلانی هم

شب که در میخانه از ذوق فنا ساغر زدم خنده چون صبح قیامت بر جهان خنجر زدم

در هوای جستجوی وصل او ناچیز ساقیم [illegible] بال پرواز و عالم [illegible]

نامه حسرت برد هر دم دل [illegible]

نسخه [illegible] ابطال نزدم

مزاج حسن مغرور است و عشق بیچاره هم خوش آن آشنایی بر تو دشوار است [illegible]

دم تیغ تو جان تازه و عمر ابد بخشد نیم محتاج آب خضر و انفاس مسیحا هم

خلاف وعده هم رای از تو ندیک [illegible] دارد

چرا امشب بجایی چو ماهی آیی تو وعده هم

جدا از بزم آن چشم پریرو به پیمانم که زلف [illegible] چون که [illegible] افتم

من آن مرغم درین گلشن چو اگر [illegible] برآید کز [illegible] تا آشیان افتم

ره دور بر پا از بتان هر گل [illegible] بر [illegible] یاد که بر پای آن سرو روان افتم

نون

خون دل [illegible] از گریه چشم تم بسکه شعله خیز [illegible] خاکی [illegible]

سوختن از گریه [illegible] کی تواند بنده مرا ابر [illegible] بر باد و در خاکستر

[illegible] کام دلی از آسمان

[illegible] بهار [illegible]

ز بسکه دارد [illegible] شعله رخسارم [illegible] تا دم

[illegible] که بر هوا است چو شبنم [illegible]

نگاری را بر تو دست [illegible] وا دارم که بر [illegible] بخت [illegible]

بهار [illegible] لاله [illegible] محمل [illegible] گردد دران گلشن که گرد [illegible]

[illegible] امشب [illegible] خود [illegible] سوخته گه [illegible]

امشب [illegible] سوخت [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] امشب [illegible] راست [illegible]

[illegible] دارم [illegible]

کف افسوس باشد عضو عضوم [illegible] | چو اوراق پریشان حسرت [illegible] دارم

چه غم از [illegible] آن [illegible] دارم | که من از [illegible] حصار [illegible] دارم
اگر گردد [illegible] صد ره [illegible] | [illegible] دستی [illegible] که من [illegible] دارم

[illegible] | [illegible] بیداد [illegible]
[illegible] | [illegible] محرومم

[illegible] | خط [illegible] کردن [illegible] انم
[illegible] | ز دهر [illegible] ز زمانه [illegible] انم

[illegible] | که [illegible] از [illegible] دارم
[illegible] | اگر [illegible] دارم

[illegible]
[illegible] دارم

ز [illegible] آن [illegible] | که با [illegible] چو جان [illegible]
ز [illegible] عشق [illegible] | چو [illegible]

[illegible] در جهان [illegible] | اگر در خانهٔ خود نیستم در عالم آیم
اگر کار بهار از سبزه [illegible] آید | چرا در سایهٔ [illegible] گل می‌نشینم

گل [illegible] بهار آید [illegible] | [illegible] شکست [illegible]
[illegible] | بکام [illegible]

[illegible] | چو [illegible] جان [illegible]
[illegible] ضعیف [illegible] | [illegible] جان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] زمانه | [illegible]
[illegible] | [illegible] دلم

گر دیده و سینه را و یقین اضطراب ما — ما را خیال این که بجایی رسیده‌ایم

نشکستیم توبه می را از خمیازه و رستیم — یا آن چمان شکن لب جنابه تازه بربستیم

غمگین نیم اگر ز سیر گلستان دورم — گل چیده‌ام بهار است ز خم ناسورم

دیده و رخ خون شد دل به تحت و ارغوان بسته‌ایم — بجمع برگ لاله محمل سرشک خون بسته‌ایم

رنگ نیم تازه زان زلف و کاکل پیچیم — در صراحی ما شراب از شور بلبل پیچیم

ز سیه‌دمن گل چیلوسی‌ای رنگ پیمالکم — کان عمری که بنشست از حلقه در گوشمان فراکم

در صومعه گل قوت به بیوقت بنزیست

گر دست سبو بوسم و در پای خم افتم

دارد دانی چون غنچه از سر مهر چراغ من — که چون لاله در آغوش ما جز خفته داغ من

کف می‌شنه نکند بجهت و از درون برایاغ من — سیاهی در بجهت مشک شود بر بالای ایاغ من

بجمن برای زخم گشته تیغ ناز فرود آید — ز گل نفس و از دیده می آید بیاغ من

چنان بچهرهٔ ایامم دارد ذرهٔ آهن الملم — که از دامان شب خاموش می‌گردد چراغ من

که در اوصاف به مهر توانند گرد همراهی

رم آهو ز مین اگر باشد در دست صراحی من

خوش جهان آتش چو مشرب سوزد که از آه من — نمی‌گویم که آیین حقیقت با مجاز است این

قد در حسن اگر بر دو آتشبان بجز سر خارها — ولی هر دیده که بیند نگار چشم تازه آیین

قلم بنده بستو وی قلتنی با در نگارش — بنوازنوازش شیرین کاری تازه و بیان آیین

دل ز خون زحیرت سلطنت کاین بیستی است — جای آن گر دو ابر که گردد از دو نیان آیین

عشق خلق ز چشم پری‌وش بیت سوی گفتم

مجرد ز روان خو و باش مژگان باساز است این

ای خجلت عقیق ز لعلت یمن یمن — وی گوهر آب ز بان در دندان عدن

افتاد چاک بر دل ز نگه غنچه قفس — گل گرد ز نغمه بدن دارم چمن چمن

یکسو همند نازنو گردم برو برو — یکسو خدنگ عشق ملاک بزن بزن

گفتی که ابتدا از چه قدر و گرام کس — ساقی جواب بسلسل بشنو ز من زمن

سودا نکند بکسی وصل او معز

دادیم نقد جان تمنا مکن مکن

باز از شوق تماشا می پرد خیال من — دست بر هم میزند مژگان آتشبار من

بیقرار بیهاکشود آخر گره از کار من — نه ز برای آتش رخسار یار راکی می نه فشار من

نه بیند موی سفارش دز رنستان خنجه ات — کی تواند به حریف آمد آتش بار من

نیست رسم جوشمن می در دیار آرزو — چشم حیرت بشکند گل پا سر دستار من

ز اطلس فغان بست تمنا بسته ایم   چه کرد انگشت حسرت دست ... هاء من

سبکتر ز هر که بازو جدا یابی کرده اند   دست بیعت داده و پا بر سر زنار من

ناوک افغان جانشینی اثر وا سینه‌ها

میرسد از طرف کجاهی آخر این گفتار من

چه خوش شد دامن صحرا ز چشم خونفشان گاه   رنگ بر بهاری بود خار و آتشبار من

نیچ و تاب نغمه رشته کی است زبانه   ز آتش تند اخت چه ... قران من

زخط سبز عالم بر چشم نرگسی چه بیدادم   که تخت خفقه ز افسانه خواب رسته افغان من

دلم را تیغ زهرآلود جانان در نظر باشد   بر طولی است از نیزک عشق آینه دار من

فدنگ ناله ام بر جاست کز غارت دو نا گردد   شود زنگیر وقف حلقه گردیدن کمان من

مرا به ساده دلی صبحهای فطرت خنده می آید

که دارد چشمه مهر از دل نامهربان من

چنان با چرخ جانان گرده خوبان فکار من   که چون پرکار گردیدن از سینه گلچین بهار من

نباشد چشم در راه بجای انتظار من   گل شود بود در دست گلچینان بهار من

چراغ چشم از گریه ویران کرد عالم را   بلبل برابست کوی رسته شمع مزار من

ز سوز سینه ام هر زخم داغی دارد از بلبل   نگردی گرد ای برچم سیر لاله زار من

بستان شنیده تیغ ز بس خونها کشتیم   یکی بود جمله شود و از خاک سارهای مقبره من

ز غلط نامه ز آن کشتی چو طوفان در تنیم   که باشد در کف دریا غنان اختیار من

بر آید ماهی خنجر تکسو از کف قاتل   که پیداست از شوخی بیک چشم انتظار من

چو آن دستی که در بازی بکف انگشتری دارد

نهان چیز یاد لعلش نیست در مشت غبار من

بقصیده ام بهله شوخی از گرمی آورده نیران   که هر عضو از طبیب بال و پری آورده جولان

نقطه از بهاران خشک شد چشم سفیده من   دلم این خصه را از چشم می آورده ...

نظارت رفته از زردستی مژگان او چشمم   زبیدش طبیب نهاجری می آورد جولان

ز خم چشم سفیدم اشک پیزان شد جانبگر

که این غواص از دریا گهری آورد بیرون

گلزار از تو بلبل و اشعار من بمن   رنگ بهار و بوی گل و یاسمن ز من

صورت نداشت نسبت سنگین دلی ما   پیداست این اکه شیوهی کوهکن ز من

سبقت بگوش باز تو بر بیقرار ... یم

هر خلوت از تو پر شده هر انجمن ز من

تا زود و عشق همی جهل خراب کردن   نه از زود امید جشنی و نه پرآب کردن

ز مضمون دل فریبی چند در رقعه سخن آست   بهانه تغافل یک انتخاب کردن

نه تو تمکین ستمگری نه من از نظاره مفلس

ستم است بر نگاهم مژه را نقاب کردن

سواد نسخه عرفان ز چاک سینه پیدا کن   کتاب کهنه مجموعی غم دیرینه پیدا کن

چو گرد کاروان پامال کثرت مشو حقیقت   بسوی خود رهی خلوت زار آیینه پیدا کن

هوس را آتش پنهان بخاک رنگ و بو کش کن   بنفشه خار در جیب امید و گل جام کن

ندارد حاجت درس روانی سرو بالا   برا از مکتب ابی ماه و سواد شهر روشن کن

شود دشمن ز استیلای بیتابی زبون   که شمشیر از کف قاتل بموج خون کن

بجو پیدا از وفا کم جدایی وعده قتلم   که تیغش میکشد از زخم کاری خط بطلان کن

تو نو پیمانم کهنه شرابی بجام کن   ساقی عیار ناقص ما را تمام کن

پیشانی که نیست از نشان سجده روشن تمام کن

زخمی که خون تراود از او دیده نام کن

نالم

نالم انگشت زند گر بر لب خاموش من   آسمان فریاد بر دارد که وا ای گوش من

در سراغت رفته ام از خود بهر جا رو کنی   خلوت نازی بخواهی یافت چون آغوش من

قربان از رنگ خجلت غوطه در خون میزند

جلوه بر جا چون شود سرو گلابی پوش من

برق انگشت مرهم کافور داغ من   از آستین صبح نمیرد چراغ من

در زیر بار منت رطل گران نیم   چون غنچه پر نشد ز نسیمی دماغ من

از بی آشنایی بود هر لحظه بیش آرامم   هر حلقه ساغر فزاید حلقه در دامم

دوش حریف شعله رخساری بزم دل گذشت   موی آتش دیده شد زنجیر بر اندامم

رحم بر حال من بیتاب رسوایی مکن   از صدا اندر می جدا از خلق پروایی مکن

گل ز رقص بسملم در خاک حسرت می طپید   خوش بخاک افتاده ام ظالم تماشایی مکن

بیم گر ز بلبل تیغت بیاد شبی بنخجیر کن   نشه گر دامنت رنگین ز خون نم دامنی تر کن

سیر گلزار از زخم دل ما شاد کن   بوی گل میشنوی گوش بفریاد کن

دل را ز ضبط گریه بجوش میکنی چرا / این باده را بشیشهٔ رنگ تنگ کن
از جبهه‌ام شوق نگاه تو افزوده اضطراب من / گلگونه است چون برگ گل از شبنم گریبان من

گلگ نقاش من و صورت پرستی خوی من
چشمهٔ حیرت زند جوش از بن هر موی من

بخواب بستم آهسته گفتنی ز دهن بشنو / نمک بزخم جانم ریز و بوی نشتران بشنو
صدا است گل کند چون رنگ از سیمای اظهارم / خموشی را صریح از نارسیهای سخن بشنو
گسستم به کوه درد از آه نقش جان [illegible] / بآواز بلند این ناله کردم کوهکن بشنو
بهار عنبری دارد سیه کاری تماشا کن / شمیم عنبر گیسوهای شب از صبح کفن بشنو

بیک شان نیست [illegible] نسبت [illegible] اشعار [illegible]
نگو از چهره بلبل از من بشنو ز من بشنو

کند میخانه را گلزار از روی آتشین او / گل بیعفا شود از سوده صندل جبین او
دلم را برده شوخی تنگ اندامی که [illegible] / بهر زدوی بوی گل از کوچه باغ آستین او
نوازش [illegible] دستنامی که [illegible] / شده آب زندگانی زهر در زیر نگین او
مکش ای نوبهار [illegible] این صحرای [illegible] / [illegible] عیش نهانست در هر گل نهان او
چو قطرت گشته وارد بت گلگون سوار [illegible] / ز دامان قیامت نیست کم دامان زین او

ز بس شوخ اند نگاهای چمن از آب و رنگ او / گلستان لاله زاری گشته از جوش [illegible] او
نمک از خنده سوفار دارد زخم پیکانش / جبهه از بس شیده از سینهٔ عاشق خدنگ او
گند [illegible] مرا [illegible] دل [illegible] / بخاطر آیدم هر گاه حسن شوخ و شنگ او
نویسم شرح از زخم نهان لطف پنهانش / ز شوخی جبهه دارد امتیازی صلح و جنگ او
دهید از کینه [illegible] دل [illegible] اعضایم / [illegible] نقش [illegible] از زخم خدنگ او

بطفل شیر [illegible] داده ام قطرت [illegible]
که کاغذ باد [illegible] از جبا [illegible] از رنگ او

گل کرده حسرت چمن از رنگ و بوی تو / خجلت کشیده شعله هائی ز روی تو
عشرتگاه از خواب [illegible] دل [illegible] / آسوده خاطرم اگر آرزوی تو

چشم [illegible] از تو [illegible] انجمن سینه
[illegible] نخویش [illegible] خوی تو

نی آید ز شوخی [illegible] سر و روان او / [illegible] از [illegible] او
نی آرم ز بیم اکنون [illegible] / [illegible] او

بجولان [illegible]
که [illegible] ز رم آهوان او

سر و ابناز زلف چون چشم سیاه او | پا کی کی [illegible] تیغ خداد نگاه او
خورشید [illegible] تیغ [illegible] | افلاک سبزه ایست [illegible] نگاه او

[illegible] سوخت [illegible] جهانی کلاه او | بجان رنجیدم از تیغ تغافل [illegible]
[illegible] | که دارد [illegible] چشم [illegible]

ای نخیال زلفت [illegible] | داغ تو [illegible] چون [illegible]
[illegible] | کی [illegible] زلفت [illegible]
[illegible] | تیغ تو زد [illegible] زخم خونی [illegible]

سایه شعله کم تا اوج چو گیرد هما
چشم [illegible] کنه همت عالی بجاه

[illegible] | نشست از [illegible] دیده [illegible]
[illegible] | [illegible] تو زخمی کرده [illegible]

از من گذشت یار چه مست کرده | [illegible] بهشت نظاره

و ز نشه

خورشید [illegible] سیاهی [illegible] | زخم [illegible] ستاره
ای از رخسار تو گل آتش بجان افتاده | لاله از داغ جفایت [illegible]
[illegible] چمن از رشک [illegible] | میشود [illegible] اوراق گل [illegible] جاده
[illegible] | به بیداری کشد انجام خواب [illegible]

[illegible] از یک غنچه دل آباد | [illegible] بوی گل [illegible]
[illegible] | ظالم از طاق بلندی [illegible]
[illegible] | شوق [illegible]
[illegible] | [illegible] چون [illegible]
[illegible] | ای فدای [illegible]

در جواب این غزل [illegible]

[illegible] این طرز غزل [illegible]

[illegible] پروانه [illegible] شمع گل [illegible] | [illegible] از [illegible] چون
[illegible] | تن [illegible] آرام کرده [illegible]
[illegible] | چون غبار [illegible]

شعله از رخسارش از بیتابی می بر فروخت — خود بر این آتش سپند نهانی [illegible]

گرد دامان عدم شد خاک صحرای وجود

موسوی را کرد بسمل صید صیاد افکنی

ساده لوحست آنکه زان لب [illegible] — چه قدر حرف بود نقش عقیق یمنی

عقل در کار تو ای تنگ دهان حیرانست — کرده کشور دل ضبط بآیین بی دهنی

برگ گل خندد ز تماشای تو خار مژه ام — بر تو چشم است گل اندامی و گلپیرهنی

تا چه آید بسر خاک نشینان از تو — بیش بالای تو پوشیده قبا کفنی

تازه شد زخم دل از خنجر زهرآلودت — وا شود رنگ گل سرخ ز سیر چمنی

رنج [illegible] مجروح شد از رنگ حنا — لاجورد [illegible] و طلای شفق یاسمنی

بگشتم تنگ در آغوش نگاهش همچو صبح — که خلد خار به پیراهن نازک بدنی

خال هندو و نکهت مشک و خطش عنبر [illegible] — خنده مصری لب و دندانش ختنی

موسوی شعر تو ملیح است به نظم وحید

چه کند با شکر [illegible] غزال ختنی

دلم را دید و باز از کف [illegible] — متاع آرزو [illegible] گران سیاسی

ز جام لاله مستی شاخ سرو جلوه آموختی — ز رنگ گل حنا بندی [illegible] شوخ و طنازی

نگاه بد

نگه با سایه مژگان بجنب لاله گون رنگی — رقیب آب [illegible]

[illegible] شوخی هوس پرورد بالای [illegible] — نگه بر طرف سینه خسته بند قبا بازی

اداهایی چنین [illegible] نظر بی سبب [illegible]

چمن پرورده حسنی ستم خو کرده نازی

نگردد رنگ تو [illegible] غنچه تاکی از هواگیری — نشوی خاطر پریشان از [illegible]

بود دنیا سراب [illegible] دنیا پرستان را — [illegible]

کی از خاطر روشن ضمیران [illegible] — توانی کرد چو عکس خویشتن از خود [illegible]

بشو دست از علایق [illegible] — نشوی آب گهر [illegible] آسیا کرد

درین صحرا که از خار علایق [illegible] — [illegible]

نهان شو از نظر تا نگردد [illegible] — جز از چشم مردم [illegible]

به بینایی نشاید عمر را بیجا تلف کردن

شود روشن ز ایامی که محتاج [illegible]

[illegible] — [illegible]

ز داغ حسرت [illegible] — که [illegible]

[illegible] — [illegible]

۱۵/۱

امید هم سنگ راه کعبه مقصود می گردد | زپا هر جا که افتادم زدوم فال ...
و فا رنگ تظلم بر نتابد موسوی ترسم | که خون بسملم گردد حنای دست ...

رها افتاده از بس تشنه ام از چشم سجاده | برنگ تاک هر عضوم ز پستی سر فرود ...
بدل افکنده آتش ها ز زلف عنبرین ... | چراغی نذر این بتخانه آورده ...
زدم مستانه خود را بر صف مژگان ... | رفیقان همتی یاران دعایی ...

ره وحشت چو سر کردی مشو از هیچ رنگ گردان
که با زخم نمایان نیست نقش پای آهو را

دلم را برده هولی ... | [illegible]
ز هر عضوم ... | کبابم کرده آتش باره ...
بصد ... کام ... | خمارم ... ساقی بده ...
تو و رخساره ... | من و ... ابر نو بهاران ...

... بر ... هوش ... نام ...
... زخم دل ... مهتاب ...
بخوت ... همرهان ... | اگر ... ز ... می افتی

بجد بهر جنون ره که رای صبا ... دارد | چرا دنبال عقل ناصواب ...
مثال ... کوزه باش ... بزم شاهان | مشو جام جم از طاق دل ...

جلی بر یکی نظر بر رجعت اقبال دنیا کن
همان قدری که ... ...

تو ... دل ... تو ... جهان ... | تو ... جهانی تو ... آن ...
تو بهشت ... جادوانی تو بهار ... | تو چه گوهری ... کو ...

تو همان ... که ... فقیران
همه وحی اگر ... که بان ... نهانی

کجا رفت آنکه لطفی در لبانش ... میکرد | ... نامه ... باز میکرد
ز برگ گل ... جنت ... | ... شعله آواز میکرد

دل دیوانه ما ... از راه می برد
... زلفی که ... میکردی

نظر ... ... | ... ساقی آغوش ...
کنون از آتش حسرت کباب ... | که گاهی ... دامان و گه ... میکردی
بدرس حکمت ... | ... گوش میکرد

بود از راه مراد عذر تغافل خواهی | چشم شوخی که تا چه جا همراهی
دم بکنگر اغیار زند خمیازه‌اش | افتدش یاد اگر بر سر عاشق کلاهی
گر در راه تو بیک ریح تر از برگ کلفت | هر قدم در نجف طرح شهادتگاهی

خنده زیر لبی جانشین نازکنی | چین بر ابرو زنی و بند قبا باز کنی
شودی گر به لب چند دل اگر بیتابی | نفس سوخته را شعله آواز کنی

می پر روز طپش نشه دیگر دارد
چند بر بسمل ما تهمت پرواز کنی

چنان برهم زد او رای چمن پیرو آزادی | که هر برگ گلی شد در نظر بال پریزادی
بدون رفت از کف طاقت حنائی خاتم | بطوف کعبه دل میرود حسن خداداد

خیال صفحه رخسار جانان کرده گلشن را
نه هر صفحه قلمدا در بغل طومار فریادی

چه خوش باشد که یکشب هم ... جانان | کشم چون جام می برآب در بزم ...
کند گر حلقه زنجیر ترش ... | ... بر دوش آن ...
چو نقش پا بخاک ره بگذار ... | کمی چون حلقه در با نهم ...

تو هر بانی بیک نظر چه میدانی | طپیدن دل و آه سحر چه میدانی
هنوز زلف بکف تو نباشیخ و شمش است | تو خانه تابی موی کمر چه میدانی
درون خانه بسر برده همیشه چو عکس | ز پا فتادن بیرون در چه میدانی

نمیده گل بردی که بیخبر گردی
گلاب پاشی مژگان تر چه میدانی

تا کار با این همه مستعجل چه می‌آید | رفت چون یکقدم باز است از سر ...
دل از داغ محبت گر تهی شد ناله برخیزد | ز مجنون گر سراغ لیلی از محمل کی ...

ز زندگی خواهی فیض عرفان صدره گفته
کاین راز دل دریاست از بحر صدمه ...

نقاب آن زلف کاکلش از عذار دل ... | بجنبشهای مژگان بر رگ جان ...
بدور زلف بکف زنجیر باد آن ... | شود هر مو رگ ... چون ...

دلم در خاک ... ز دنیا دگر شد ...
ز دشت ... که شد ...

چند رلست طلب از دولت دنیا | تا کی بسایه نشستن بر عنقا باشی
نقد هستی چو گهر در گره قطره ببند | دست ازین آب ... کی دریا ...

چو خلف وعده با این شیوهٔ عالم‌گیر میکرد
به استقبال کی آمد زبان کردی میکرد

علاج اضطراب من بجز زلفت نبود ای شب
که خواب از دیده‌ام بیخت اگر زنجیر میکرد

دل را ز خم طرهٔ دلدار چه جویی
گم کرده خود را ز شب تیره چه جویی

گر یار مرا نقش وفا نیست که در دل
نقداست متاع تو خریدار چه جویی

شبنم از دیده رود در روش سیلی رفتی
مرا با صبح کم فرصت تماشا کی رفتی

عجب نقشی زدی در زد دستی آخر
دو عالم را ز کف چون کعبتین انداختی رفتی

خوش آن ساعت که گردی با تو
لاله زار قدمی یا چمن پیمایی

ما ز عریانی خود شکوه نداریم که هست
بی سر و پایی ما خلعت سر تا پایی

ای خوش آن شب که ز بطلان نقاب انداز
ماه اگر در برآید تو نقاب اندازی

فتنه انگیز بود بسکه لب شیرینت
در میان می و ساغر شکر آب انداز

تبسمان بحث ای مو مگر مغروری
نه داغ حسرت بر کف بر دل زخم

نهفتم در دل از شوق تو خندان آتش حسرت
که هر بار کفن شد به مزارم شمع کافوری

چه غم گر آفت بی‌خویی چو من انه داری
دلت سنگست اما این چنین دیوانه داری

خرامت میکند هر غارت ره را موج صهبایی
سرت گردم عجایب مستانه داری

فیض از آن ساعد پر نور ندیده است کسی
حاصلی از شجر طور ندیده است کسی

خط مسکین تو این رسم نیاورده برون
ورنه در خرمن گل مور ندیده است کسی

ز صحرای جنون می آیم و دارم ره آوردی
بلوف دامن پر گرد بادی ذره گردی

بیادش آمدم آخر ز تقریب فراموشی
کشیدم حلقه در گوش فغان از بی‌زبان خاموشی

در چمن سوختم از رشک چو دیدم گل را
بجا کی تنگ قبایی که تو در بر داری

بخونم دامنی رنگین نکردی کاش میکردی
ترحم را خجل از منت بیجا کشی میکرد

تعالی الله زهی شیرین پسری
ز ناکسی رعونت کر

زد آهم چتر بر گردون و از چشم خونم در هامون   دل اندر دامی سراغ یار گیرد دیده از رای
چه خوش باشد که یک شب آیم به روی بستر چشم گریانی   کشم در رشته نظاره مروارید غلطانی

رباعیات مولوی جامی

ای ختم رسل قرب تو معلوم همه   مقبول جناب تو کس محروم همه
چون نقطه انبیا تو دانی   ابجد از همه چرا که پیش از همه

ای آنکه ز دست حرص و آز آزادی   پابند غرور و نخوت بسیاری
از ذره خویشتن چو بودی آگاه   با زلف بخود اینهمه ز آن سیادی

آئینه بکف حسن پرستی دیدم   چون روی ستاره پشت دستی دیدم
چشم سیهش نه باده کلگون شده بود   آهوی جنابسته مستی دیدم

ما ز خرابه صد افسر بگذاردیم   نقشی نه سه اکرنجا که افتادیم
ما را نبود ز بیکسی
مانند گهر یتیم مادر زادیم

اشکی که مرا ز چشم نم دیده برفت   لخت دل من بود که غلطیده برفت
از هجر تو اینقدر مرا شد معلوم   کز دل بره دهر آنچه از دیده برفت

آنان که بلند بخت صاحب تاج اند   هر چند بعلم الطفر و از اوج اند
کز اغنیا شتها و کز عاشق باده   حاصل که باحتیاج هم محتاج اند

قصیده شمس الافق مولوی جامی در مدح شاه مرزا

شب بهار شنو نالۀ زار مرا   در گوش صبح کز نفیر از صبح روزگار
از بس فشرده با هم کوه های درد   گردم چو خاک ساله بخیزد ز من غبار
ز روز بی که داد غم بستان گریه ام   از لخت دل که داشت مرا لوح در کنار
آتا جگا دگیت غبارم که هر نفس   کز دور باد دل مجروح من فگار
آتش زدم ار بسته پای بخون سینه   بستم چنبه بهر جنانالان و بیقرار
سی انیقدر چه بود فلک ور شکست مین   تا چند یار بود مرا و نه تو به بهار
تنها همین نه چرخ مرا داغ کرده است   خلقی در آتش اند ازین انفعال بار
هر اختری بیش ماند و در برق خنجری   از بس ستاره سوختگی دارد انتشار
هرگز نیافت کار کسی صورت از فلک   در آب تیره عکس چسان گرد آشکار

از بس که سینه پست و بهم باز بسته | دست قضا ز جیب این بخشیان [illegible]
پیوسته عیش و ماتم دوران بیکدگر | از پای خم بود و قدحی تا بپای دار
کی وا شود ز پنجه خورشید عقده | کاری مگر گشاید ازین دست رعشه دار
از کین همدمان چه شمارم که بارها | برگشته [illegible] گوسار
بالا که کرده ام ببد و نیک دهر صلح | با گل چو رنگ چو شبنم و با سنگ چون شرار
چون اشک که را نشانم بچشم خویش | گیرد ز من چنگ شده بر چهره زدن کنار
ما اهل زمانه چو اهل زمانه نیست | دست آنچنان ز شغل نشود زرد که از شرار
محکم [illegible] رشته الفت که میزند | بر روی هزار جا گره از کینه روزگار
رنجانده بسکه [illegible] ز یکدگر | افکنده در میان عزیزان نیش غبار
جز باد و شفق نبوده از صبح [illegible] | الماس صبح را ز شفق کرده لکه دار
بودم شب گذشته بجایی که کس مباد | چون خار با سموم و چو دل با [illegible]
من دفتری گشوده [illegible] آسمان | گردون بکینه ام کمری بسته استوار
[illegible] | خوابیده چون پلنگ بی امان کوهسار
اعضا تمام زخم و نگشوده سر بسر | قامت خمیده چو شاخ شکوفه دار
[illegible] دل سوادی در کسی نبود راه | کس غیر غم بخلوت خاطر نداشت بار

هر دم بهر شکی از تو دمی میکشیدمی | فریاد هر نفس و شیون [illegible] تار
ناگه زبی شفقی [illegible] آسمان | ناگه زبی نظامی اوضاع روزگار
آواز دور بر آمد و گفتم که کیستی | گفت آنکه دارد از تو دل از دیده [illegible] تو خار
این مژده چون رسانید بگوش دلم امید | بیرون دویدم از خود و رفتم چنان نگار
کاو از پای من بدم و [illegible] | افتاد [illegible] مشترک چند [illegible]
گم کرده ز اضطراب دلم راه [illegible] | با آنکه رفته بود دران [illegible]
با خویشتن پس از نفسی چند کامدم | کردم نگه و دیده [illegible]
چشمی چو سینه ز سرمه زخمی لاله گون | هر جلوه [illegible]
لب آنچنان دو آتشه [illegible] | [illegible]
دید اضطراب برده عنان [illegible] | [illegible] لطف و از روی [illegible]
گفت ای ستاره سوخته آتش فراق | گفت ای جگر گداخته درد انتظار
احوال دل گذشت چسان دور [illegible] | چون بود حال دیده جدا از جمال یار
گفتا که ای [illegible] | گفتم که ای [illegible]
کاری که کرده [illegible] | آتش نمیکند بخس و باد با غبار
هر چه تو من [illegible] | چون از [illegible]

پیغام راز گوش نهفتن چه شنیده بود | لب با بوسه یاد کردن چه یک گنا
خندید و گفت گرچه مزاحی بجا است | لیکن چه شنیده بود چنین رسم روزگار
حسن است و سرکشی و هزاران غرور و ناز | عشق است و ناتوانی و صد عجز و انکسار
با آنکه هست شهرهٔ آفاق نظم تو | با آنکه هست شعر تو مشهور روزگار
هرگز نخوانده غزل خویش پیش من | نه داده مسودهٔ خود به یادگار
گفتم بآن نهال از خوبی‌کان ثمر | کای عندلیب گلشن حسنت چو من هزار
بوئی رسیده بو نصر و بو علی | زان گل که ساخت جیب از رشک لاله زار
بخدا که نه من صاحب سخن بیشکند | کی لایق است این که کنم شاعری شعار
این تهمت است بر من و بر دودمان من | زین شهرت است نظم و زین نسبت ننگ و عار
لیکن بحر فطرت من چند گوهری | آورده است موجهٔ توفیق بر کنار
در مدح سروری که زجا زد به نهیمش | سازند اطلاق قیصر و خاقان بافتخار
شاه ولایت آنکه بحکم کدامی او | گردد لسان کاسهٔ دریوزهٔ روزگار
ذات علی چو موجهٔ دریای رحمت است | در تنگ ظرف ذهن نگنجد حباب وار
کار جهان بره نرود بی رضای او | در دست او سه گنجی نه چرخ را مهار
دوزخ بگاه دشمنان جناب او | رمزی است آنکه شیر زآتش کند فرار

از

افتد چو پایی از دم تیغش سر عدو | همچون ز رگ سحاب که گردد دگر بار
برسید ما از خرد که بگو تیغ بوتراب | دارد دو سر برای چه گرو اتفاق کار
گفتا از آن زمان که بجان جنگ بوجود را | دست قضا بر بدر انداخت ذوالفقار
از آشنا که زخمی تیغی که زد عدو | بر نام که مبارک آن لطف کردگار
نقشش چنان گرفت که خود را دو نیم کرد | با جان دشمنان علی انکه چه کار
گفتم خلاف گفتی و این محض افترا است | این هر دو را اگر [illegible] یک جنس اعتبار
با خاک تیغ و آب تبر [illegible] است | تنها [illegible] بود [illegible]
خواهم که با تو گویم از این راز شمهٔ | این نکته بشنو از من و بر لوح دل نگاه دار
شق القمر چو معجزه دست رسول بود | شق الجبل زکف حیدر آشکار
اینک رسیده از نی جیب مطلعی | کامد ز مصر عشق مصر تیغ آبدار
ای آنکه هر دو کون بتائید کردگار | در قبضهٔ تصرف آمد چو ذوالفقار
گشت از نجوم و فلک در نور خنجر تو | پیشانی سپهر ز خورشید داغ دار
کلهای آفرین ز جهان آفرین شنید | آن روز [illegible] که تیغ تحمل [illegible] نار
از بس عنایت چو از فرط گرفت | ز سمم علاقه بگسلد امکان ذوالفقار
از باده [illegible] دو کاسهٔ شیر و شکر [illegible] | هر روز و شب ز خوان تو چرخ [illegible] خوار

قهر تو شحنه‌ایست که گردن المثل چو دود — فیروزهٔ فلک ز سر انگشت او فشار

بیرون جهد ز چمن چرخ اخضران — چون سنگ آتشی که برآرند از نهار

عدل تو کرد منع ستم پیشه تا ظلم — اضداد را ز حکم تو با صلح شد قرار

هر جا رخ بنفشه در آغوش اخگری — چون استخوان که گم شده در دانهٔ انار

جانها فدای خاک در دولت که هست — پیوسته پیش یکسر گردن روزگار

کیمی نور داده برق یک آسمان سپر — در لعل و آفتاب چشم و کهکشان جدار

لعلش ز دور آتشت زر فنا کرم — نبود عجب گر آرد اگر هیچ جا قرار

ای آنکه زمین ز نقشت ست طرح گلستان — وی در هوا ز جلوهٔ تو فیض تو بهار

برق آتشی است ... بس از کاروان کجا — از منزلی که سرعت سیر تو بایه

خیزد ز سنگ شعله بجای شرر اگر — آتش عنان بدامن کوه ار کنی گذار

آن ابر فیض بار که از یمن نام او — آورده باغ طبع من این تازه گل ببار

ای سروری که جا نکند با صد انحصار — وصف تو در بیان چه بنده من آید بکار

از ساحت حریم رحم بابد بدیده کم — در جنب کبریای تو این نیلگون حصار

بی شبهه گلبنی چه خورشید میکند — در گلشن تو برگ خزان دیده چنار

گر چشم شب طلوع کند ز آستان کفت — گردد فنی زیر تو خود بسکه شرمسار

چون چنبه دانه که برآرمی ز چنبه اش — آید برون ز رخنهٔ او نور شعار

انگشتری که داد بسائل عطای تو — بودش جهان بزیر نگین آفتاب وار

از فیض قرب اسمی آن خاتمت — حاتم که اینقدر بکرم یافت اشتهار

خواهم هر ره که تو جاور شوم شها — زان پیشتر که مرگ بباد دهد غبار

آرد غبار بادهٔ عصیان چو در سر — صندل بجبهه مالم از آن خاک رهگذار

تا کی کند بهانه دلم کب نیز کی — آئینه ارحعی که شنیده است زنگ دار

بیچاره کند بنده تو توفیق راستها — بر گردنم بنقش و زین جگلوقه

من کیستم که تا ز مدیح تو دم زنم — تا چرخ ز آستان جلال تو یکغبار

قدم شده ز بار گنه خم چو ماه سرم — نزدیک شد بسجدهٔ آن خاک پیکنار

تا هست رسم دوستی چرخ را ثبات — تا هست کینه جوئی افلاک بر قرار

باشند دوستان تو در رو هر آنقدر — کاندر دل محب تو از دشمنان غبار

قصیدهٔ دیگر در مدح امام علی بن ... شمس المناقبش لقب آمد ز اهل طبع

چون یافت این قصیده در آفاق ...

مدار خشم ... بعالم ... — بدست دیو مده خاتم سلیمانی

مدار خون ... زندان ... — مساز یوسف جان ز الحبس زندانی

زتن براور تا مست رشته برجا — که در زعیب بود در لب بن عرّ یانی

چه کامرانی ازین بیشتر تواند بود — که کام هر چه دهد از حریم دل بانی

ثمر ز ریختن آبرو چه خواهی یافت — جز این که پای بگل بیشتر فرومانی

هزار دانه امید میکنی در خاک — نه کرد خواهش اگر دانهٔ بیفشانی

بیا بلعت پناه آر از غم دنیا — که از تو بگسلد این بند را به آسانی

براه عشق کسی پای بسته بند اند — زجاده دم تیغ ار گذر کنی دانی

بساط عشرت این بزم دیدنی دارد — اگر بسر [illegible] پشیمانی

زرشک بید صبحدم امروز برسرم دلدار — زباده چینی رنگ لعل رمانی

شکیب خصم چو بیش [illegible] — بخاب بسوز چو برق نگاه حیرانی

زغمزه اش شده قانع بعقل [illegible] — بجلوه اش شده راضی بعقل نادانی

عنان کشیده بلطف و خطاب کرد بمن — که ای خرابه سیل بهار کر یابی

چو عکس صورت لیلی به دیده مجنون — درون کلبه تاریک تا کی تابی

بسیر باغ بهار در رکاب جلوه من — [illegible] نشسته بچمن [illegible] باده در نجانی

چو من زنو بی عرق فاک کنم گل را — ز داغ بر دل طبل از خونفشانی

بخنده گفت ای نوبهار [illegible] — همیشه باد خیال تو [illegible]

مرا بکلک چو دور بین خسرو رنگارست — رخ تو دو گل و گلزار با هم ارزانی

ازین جواب برآشفت و گفت از سر ناز — بهفت خوش [illegible] بازی زنادانی

بود چه شغل ترا بهتر از زفاف سخن — چه خوشتر است که [illegible]

زنور چشم گریزان که دیده اعمی را — کدام مور کند ننگ از سلیمانی

ازین فضیلت نصایح چو کرد گفتم — نگاه دار عنان [illegible] تو دانی

بران سرم که بمدح امام دین گویم — قصیده که چو مدح [illegible]

شهی که موسی عمران [illegible] — شهی که بود همی عشق آل عمرانی

صریح نه بروش نام کرد [illegible] — ولیک ساعد [illegible] روحانی

علی موسی جعفر که جز محبت او — [illegible]

زبسکه هست خراسان زمین مقدم او — [illegible] انوار لطف یزدانی

عراق در عرق شرم و آتش [illegible] — [illegible] طوفانی

زهی لطافت آب و هوای آن مشهد — که هست گلشن فیض بهشت امکانی

[illegible] دران خاک زنده آمد باز — دران دیار [illegible]

مرا [illegible] بخاک آن [illegible] — عقیق از یمنی لعل از بدخشانی

[illegible] شاه — زکف مباد روز فرصت [illegible]

ستودن در و دیوار باغ کی دانم | زعندلیب برد وقت گل خوش الحانی
تمام تن چو صدف گوش باش بر سخنم | که باز میروم اکنون بگوهر افشانی
زهی قصیدهٔ مدح تو صبح نورانی | ز وصف روی تو خورشید مطلع ثانی
ز فقر حاجت ذاتی براه نداعراض | زبسکه کرد عطایت جواهر افشانی
ز نسبت [illegible] دست تو ابر ارکه سحاب | زکیسه دگری میکند درافشانی
بکف تراست چو دریا [illegible] که گهر | گرفت دانه خود را ز ابر نیسانی
فلک چو در کف آید چو سائلان هر شام | که توشه برد از فیض عام احسانی
نهفته در [illegible] دامان در کف تو | ز مهر کرده نمانی ولیک پنهانی
تمام روز همان قرص نان بود برسش | گذشت باز دگر باره کاسه گردانی
نشست جبهه خورشید از شفق در خون | بخاک درگهت از بس که سود پیشانی
هم آستان تو عرش مجید را ماند | هست حدیث کلام مجید ربانی
گشوده بال [illegible] روضه جبرئیل | که حافظان تو سازند درس قرآنی
غبار کوی ترا کحل چشم دل گفتند | که نور دیدهٔ روحانی [illegible]
[illegible] مهر تو نیست در سر او | [illegible] فانی
[illegible] از مدح تو طبع مرا [illegible] | که مهر او [illegible] خاقانی

ز عهده ها که مرا بود با خدای جهان | اجل نبرد اگر رنگ سست پیمانی
برای هر کف خاکی ز آستانهٔ تو | که هست با من شیدا ربط حسنی و جانی
بدار مغان برم از گریه گفته گوهری | نه بحر معذرت و نه پشیمانی
بلطف خویش امیدم ازو دانی و بس | گناه کی است خدایا تو نیز میدانی

قصیدهٔ دیگر از [illegible]

نکرد [illegible] زبانی بر روی عذار | [illegible] میخواهد درخت [illegible]
گر نباشد وصل خوبان زندگانی مشکل است | عمر بی آغوش جانانست [illegible]
چرخ اگر خواهی نسازد خون عشرت | چون حنا پیوسته سر از پای خوبان [illegible]
تا نبندد اگر بر کرد [illegible] | نیست ایمن از حوادث [illegible]
بسته ام [illegible] ز اوراق [illegible] | کرده ام [illegible] خویش [illegible]
نیست در سر همتم را آرزوی تاج زر | کرده ام [illegible] از مال [illegible]
نیست [illegible] عالم کرده ام [illegible] | [illegible] دست از [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] | [illegible] عشق [illegible]
ای [illegible] وصف جمالت [illegible] | [illegible] رخت [illegible]
نیست [illegible] | [illegible] مژگان [illegible]

آسمان پیش رخت آیینه داری میکند | وقت مستی از شفق از صبح میکام حنا

خود نمانهای باغ امروز از بالای تست | نیست الی [illegible] احمر گل را بها

سرو [illegible] گشته [illegible] شد از [illegible] | تا چه آید [illegible] دکان این دیار

رعشه پیدا میکند تا جام در دست [illegible] | نرگست در شوخی مژگان ندارد [illegible]

عکس [illegible] در [illegible] پری میکند | چون شوی مست شراب ناز [illegible] سوار

چند از خشت [illegible] گردون [illegible] | [illegible] در تک [illegible]

گو [illegible] شوخ [illegible] چشم [illegible] | دل [illegible] جلوه [illegible] مژگان

جنت [illegible] جوان [illegible] میکند | اطلس افلاک [illegible] نقش [illegible] و نوبه دار

[illegible] جولان [illegible] گرم [illegible] | [illegible] رو [illegible]

[illegible] در [illegible] | می برد در [illegible] شمار

تا بود لیلای [illegible] گردون نهان | تا بود شیرین [illegible] شفق گلگون سوار

نور در چشم [illegible] | باشد [illegible] زمین از خون [illegible] لاله زار

[illegible]

شد زدان قافله [illegible] | [illegible] آواز درا است

[illegible] قامتم از [illegible] | [illegible] مستان [illegible]

ناتوان

ناتوان بسکه شدم میکند از جا اهم | ناله من نظره [illegible] رشته جاست

آب بر دا رشته از آمد [illegible] | [illegible] قطره اشکم جداست

[illegible] لیلی [illegible] | زلف [illegible] نقطه [illegible]

بسکه [illegible] وعده و من منتظرم | سوختم [illegible] آتش [illegible]

[illegible] است [illegible] عجب است | [illegible]

گر غم هجر تو [illegible] | [illegible] هجران [illegible]

[illegible] | نرگسش [illegible] تغافل [illegible]

چکنم آه که هجران تو طاقت کاه است | چکنم [illegible]

بسکه از نکهت زلفین تو [illegible] | بوی گل [illegible] نقش [illegible] صباست

تا [illegible] بسمل ما بر دم تیغ تو [illegible] | [illegible]

ای نسیم [illegible] گلستان شگفت | موج گل نقش [illegible]

نکهت مشک [illegible] | از [illegible] چشم [illegible]

[illegible] | پیش بالای تو [illegible] قیامت برپاست

مژده آمد [illegible] جراست

[illegible] دست [illegible]

تمت تمام شد کتاب دیوان فطرت بحمد الله تعالی و حسن توفیقه

کاتب الحروف فقیر الحقیر [illegible]

اضعف من عباد الله الصمد

صفدر علی بن شیخ محمد

سنه ۱۱۵۲ [illegible]

قصیده در وعظ و مدح شاه ولایت

دل خانه‌ایست یاد خدا کدخدای او | [illegible] محبت [illegible] گشتن هوای او
سقفش شکسته و ستون [illegible] فتاده‌اند | از جا ز موج حادثه دیوارهای او
سنگ ملامت است اساس عمارتش | دست دعاست کنگرهٔ عرش سای او
نگشوده‌اند در [illegible] داغ عشق | ننهاده‌اند خشت طپیدن بنای او
[illegible] جهان گنج خلوتش | یکتا شدن ز هر دو [illegible] او
[illegible] | لطف خدای عزّ و جل متکای او
[illegible] حیرت [illegible] | خاشاک [illegible] همه [illegible] صفای او

از هر که حرص و آز بود جنس آن سرا | از زر ادن هوا و هوس [illegible] او
از دود عداوت و جهلت ظلمتش | شمع محبت آمده ظلمت زدای او
یعنی محبت شه کونین مرتضی | کافراشت دست حق علم لافتای او
بر هر که جنبش شدی موجب اضطراب | گر هی زدی بشورش دریا هوای او
گر جذب همتش نکشیدی فرو شدی | قارون صفت ز لنگر دامن کبریای او
شمشیر خصم همت فشردی گر قدم | از تیغ کوه [illegible] نکشتی صدای او
چون صعوه میپرید ز بن جان دشمنش | تا بال میگشود عقاب لوای او
افکند نام حاتم طی را خجسته دور | تا موج خیز گشت محیط عطای او
گردیده است نیلی از آن چهره محیط | کو خورده است سیلی سخای او
آئینه‌ها ز شرم بریزند آب خویش | گر بنگرند صورت احوال رای او
بی انقیاد او نتوان رفت زیر خاک | برگشته آفتاب از این ره برای او
تنها نه زنده داشته شب را به بندگی | [illegible] روز از دعای او
محرم [illegible] سایه ز خورشید رحمت است | هر کس که نیست سایه صفت در قفای او
آن سربلند نیست که بر دوش [illegible] | آن جان عزیز نیست [illegible] فدای او
دارم [illegible] عزیزان [illegible] خویش را | تا [illegible] روز نمای او

از زهر چشم آتش دوزخ مرا چه غم | خندد بروی من چو بهشت رضای او
اندیشه نیست از شب دیجور با مدام | دارم چو شب چراغ ز دو ... [illegible] او
زان مدح دیگری نسرایم که هر کسی | ... [illegible] صله ام جز ثنای او
تا گشت ... [illegible] نگفت گو | هر مصرعی خوشی که ندارد نوای او
و اغلب ... [illegible] | تا سخن ... [illegible] ثنای او
شد وقت اگر ... [illegible] | ... [illegible] گویم دعای او

شوقم ... [illegible] دارد و کوتاه ... [illegible]
این نیم جان سوخته باد افدای او

... [illegible]

منتخب ... [illegible] بسم الله الرحمن الرحیم ... [illegible]

اگر نه از ... [illegible] سرشته اند مرا | چرا ... [illegible] چنین نوشته اند مرا
چنان ز ... [illegible] | هنوز در گل هستی نگشته اند مرا
مرا کشش غم از تو ... [illegible] | ز پیچ و تاب خیال ... [illegible] اند مرا
... [illegible] | ... [illegible] سرشته اند مرا
چگونه خون جگرم ... [illegible] | ... [illegible] اند مرا

از بیا

از بسکه ... [illegible] کشتن ... [illegible] | ... [illegible] چشم ... [illegible] را
از بس متاع کاسه بازار عالم | ... [illegible] خنده امرا

... [illegible] بهره نبود خلق عالم | ... [illegible] ز هم ... [illegible]
... [illegible] | که بهر ... [illegible] را

... [illegible] دولت ... [illegible]
... [illegible] خورشید ... [illegible] شبنم را

... [illegible] از نقاب ... [illegible] | سوخت غم های ... [illegible] جگر ... [illegible]
بی بصیرت ... [illegible] | دیده ... [illegible] گوهر ... [illegible] را

دوست ... [illegible] تواضع دشمن ... [illegible] | خاک ... [illegible] جاروب ... [illegible] را
دور باش ... [illegible] | ... [illegible] خانه آیینه را

... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible] چشم عبرت را

زنگ کشکول گدائی فارغست از گلستان ... بگلشن نیست حاجت آب [illegible] را

رسید راحل ایمان بیشتر از اردو ... را

گر نمی بیست از دنیا حرامست شهید را

نمی توان سیر کردن چشم حرص [illegible] را ... ز آب آهن برون می آورد [illegible] آتش را

روشن [illegible] با تیره روزان [illegible] ... که طول عمر بخشد الفت خاکستر آتش را

گر زبان گنگ لاله باشد بدامن کوه را ... چون صدا [illegible] گردد [illegible] کوه را

عیب تو خواهی نگوید خصم [illegible] ... گر خموشی می توان خاموش کردن کوه را

[illegible] زخم [illegible] دیده [illegible]

[illegible] امیر نقد از بهر معدن کوه را

[illegible] با غش [illegible] حرف [illegible] ... که به زبان [illegible] سبد پرده شی ها

[illegible] نیست [illegible] ... شده است آئینه دکان خود فروشی ها

چنان ز شوق او [illegible] می بالیم

[illegible]

پرده از [illegible] ... [illegible] ابرو [illegible]

[illegible]

دور باش غیر نم [illegible] کر [illegible] ... جای شد در جگر این پهلو بان پهلو را

گشته از سوز [illegible] ... کاتش افکنده است در دل ناله من سنگ را

[illegible] از هر عقده [illegible] نهان [illegible] مصلحت ... هر [illegible] باشد چراغی زیر دامن سنگ را

[illegible] گردون [illegible] ... [illegible] سنگ را

[illegible] ... [illegible] سنگ را

[illegible] جانان [illegible] ... از [illegible] هر که [illegible] خانه روشن سنگ را

نیست غیر از وصل [illegible] آتش [illegible] ... [illegible] زخم [illegible]

از [illegible] سودای جانان [illegible] ... باده [illegible] هوش مرا

شد [illegible] کار [illegible] ... [illegible] آتش [illegible]

[illegible] نهاد [illegible] بر جگر

نیست غیر از [illegible] چون کمان [illegible] مرا

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

چشم بستن از دو عالم دیده‌ای می‌خواهد نه قرب ... از غبار دیدهٔ خود توتیا باید مرا

آنچه من در راه او دیدم ز یک یک هر چه بود

صحبت ارباب ... پا بجا

خورده‌ای حیف تو بی‌باشد ... [illegible] ... خندهٔ گل ... [illegible] ... کبریای گلاب

[illegible] ... تا کی از غافل بکرد خویش گردی چون کباب

[illegible] ... خانه را آتش گرو داشت ویران خانه ویران خراب

[illegible] ... عاشق بجا ... [illegible]

[illegible] ... ز پروانه ز رواز ... [illegible]

[illegible] ... که بر تکلیف ... [illegible] ... جنس طلب

[illegible] ... جز ... [illegible] ... و ز زندگی ... [illegible]

[illegible] ... ز ... [illegible]

[illegible] ... سیاهی شب

[illegible] ... این درهم در کیسه تنگی فرا وان آسوده

[illegible]

[illegible] ... آسمان ... [illegible]

گوهر از خود نمایی زیر خورشید یا در گلست ... جاده را از رفتن او کی بود درد آشناست

کار من گر بود در دو عالم غیر او در دل کسی ... سوز عشق او نیست چون خواهم که پیدا شود

تا نگل گل بروی تو در چشم تر ماست ... دامان پر از خون غنچه‌های نظر ماست

آن شب که رود از نظر آیینه رویت ... بیرون شدن جان ز تن او خبر ماست

فرخنده هماهای فلک دست ... [illegible] ... از سایهٔ این جهان بال و پر ماست

تا گل پر از آتش گلشن عشقیم ... از غیر تو پیوند بریدن هنر ماست

در هیچ دلی واعظ ما جای ندارد

همطالع فریاد تهی از اثر ماست

هنوز گلشن حسن تو بر سر جوش است ... چه شد که سیب زنخدان چو بند توجهاست

زبان بسته نگهبان راز دل باشد ... حصار خانهٔ ویران چراغ خاموش است

[illegible] ... اقامت ... [illegible]

ز خانمی که شب ... رود ز خانه برون ... [illegible]

مرور رشته‌ای از نقش جوشش نزدید است ... ماه نو در ناتمامی ... [illegible]

گفتگوی عشق ... [illegible] ... که ... [illegible] ... هر نیابی ... [illegible] ... بر او ز بنده است

نیست با عالم یقین واعظ [illegible] | سیر و آنها دو سرا [illegible] که زدیم بند است

صفای چهره گلگون او شراب است | خیال [illegible] آتشش کباب دل است

دل از کمند بلای تو ای رحمت عشق | گسستنش [illegible] دو جهان [illegible] دل است

زند که نسخه دل زبیت دکر گیرد

[illegible] چه رشته جدول کتاب دل است

نکهت از زلف تو گلشن شود وانی که پیراهن | شانه تو گیسوی او و بود انداز نخوابد [illegible] است

سی بالکر هست تا قفس تنفس جانان کامل است | دست ما هر چند کوتاه است زلف او دراز است

[illegible] رخ تو ای [illegible] عرض حاجت است

از تو چون خالی شد آغوش تو محتاج است

کوکب این طریقه در طریقه مجنون است | پر ز عشق است اگر کوه و اگر هامون است

ظاهر و باطن بر طبق [illegible] است | هر چه در خانه او آئینه را بیرون است

بیش [illegible] کان [illegible] او بارا است | نخل [illegible] آب بیرون دارد است

کیست او خانه خراب [illegible] نیست

کی از [illegible] نشمان [illegible] است

[illegible]

واعظا کم کن نصیحت خود تو حرف [illegible] | در حیرتم که هر چند کنی توی تماشا حیث

تا کی برنگ مردم عالم برآمدن | آئینه شد بهر چه [illegible] تماشا حیث

بگلستان چو غنچه ز خواب در بستان صبح | جام [illegible] بلبش [illegible] صبح

در رشته گسترش شب [illegible] یکی | شعله [illegible] آتش [illegible] دل از دماغ صبح

کی بود غیر مرد کی [illegible] گل [illegible] است | خورده [illegible] از جویبار فیض [illegible]

هر که [illegible] زیر دل از حسنش [illegible]

ز آتش [illegible] باشد [illegible] صبح

یار و ز [illegible] زکس [illegible] ماند | حرف [illegible] لب او چو مکس می ماند

گیرد [illegible] چهره ز [illegible] | [illegible] او [illegible] نفس می ماند

روی خود [illegible] خراشیده ام از [illegible] | خانه [illegible] می ماند

بیت غیر از [illegible] از [illegible]

سر شوریده [illegible] واعظ [illegible] می ماند

می برد [illegible] کار [illegible] | [illegible] بار [illegible] انداز د

[illegible] عشق [illegible] از [illegible] | [illegible] بیا [illegible] انداز د

توانم نقش [illegible] بانم پی او — کاو [illegible] حجره ام چو شرار انداز

[illegible]

چو حرف [illegible] قلم [illegible] — ورق [illegible] چشم [illegible]

نباتی [illegible] لعلش — لب [illegible] چون [illegible]

اگر [illegible] — لب خود را بدندان خانه زنجیر [illegible]

[illegible] غزل [illegible] ظلام

مکان [illegible] در عیار

[illegible] جهان [illegible] — کو [illegible] فغان

[illegible] — [illegible] نکان [illegible] آید

[illegible] جان [illegible] کرد — که در دل [illegible]

[illegible] — [illegible] میکرد

[illegible] — [illegible] میکرد

[illegible] — [illegible] میکرد

بسودای [illegible] — که آن [illegible] میکرد

بجا هر کرنی [illegible] دلبری و الخط

[illegible] یوسف [illegible] بازار میکرد

[illegible] در عالم کند — باده از [illegible] خود کنم

[illegible] — فیض صحبت [illegible] آدم کنیم

فارغ از خود هر که [illegible] — هر که از خود چشم پوشد خواب راحت میکند

[illegible] — [illegible] میکند

نشئه [illegible] گر [illegible] شود

نیست [illegible]

[illegible] پیچ و تاب ندارد — تاب [illegible] ندارد

نامه [illegible] جواب ندارد

نیست [illegible] حرف [illegible] — دفتر [illegible] فصل و باب ندارد

[illegible] — [illegible] ندارد

[illegible] — [illegible] ندارد

حرف غم و شادی بیت بود عز بیتی | که کسی نسخه ابست او ز دل انتخاب ندارد

قدرت دست تهی ز زوال بشنید

[illegible]

[illegible] | خاصیت سرو است که [illegible]

باهمت [illegible] دنیا نشود جمع | باران چو [illegible] رسد [illegible] گردد

[illegible] با جهان جهانت | [illegible]

[illegible] | نه دو می قطره باران [illegible]

[illegible]

[illegible] خاک [illegible] کرد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | هر که [illegible] چراغ [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

زنان این خزان [illegible] | که [illegible]

[illegible]

روشن [illegible] آب میشود | بر جبهه [illegible] آب میشود

با عارض تو رنگ [illegible] و جمال ماه | [illegible] رخ مهتاب میشود

کی [illegible] گردد | بر عکس آب [illegible] گرداب میشود

[illegible]

[illegible] آب میشود

سر [illegible] | [illegible]

خیال [illegible] | [illegible]

[illegible] | از [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] واعظ خود [illegible]

[illegible]

[illegible] | زبان [illegible] آرد بار

[illegible] آتش [illegible] [illegible] از [illegible]

بجز فشردن دست [illegible] [illegible] که دل [illegible] [illegible]

[illegible] آب گل آلوده [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] جام جهان [illegible] واعظ

که [illegible] [illegible] سعادت آزاد

مست آمد با جمالی از [illegible] [illegible] چهره [illegible] از [illegible]

[illegible] از قانون بود در پرده هم [illegible] نغمه از [illegible]

[illegible] ما را [illegible] چمن [illegible]

[illegible] از خشم [illegible]

[illegible] آن [illegible] [illegible] در دهان تنگ [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

عرض حال خویش [illegible] [illegible] که [illegible] مطالب [illegible]

در گلشن [illegible] [illegible] [illegible] دیگران باش

از [illegible] [illegible] بر آیینه خاطر خود آیینه‌دان باش

در انجمن [illegible] خلوت دل را

چون [illegible] هر دو در پرده نهان باش

[illegible] آن [illegible] [illegible] آیینه کیست تا تو [illegible] باش

جز [illegible] من یکی [illegible] [illegible] هر قاصدی که سوی تو کردم روان [illegible]

راه اگر خواهی [illegible] مانند شمع [illegible] [illegible] شمع

از درون تا چند باشی [illegible] [illegible] [illegible] شمع

آتشین [illegible] دلبری دارم [illegible] خرام

آب سازد [illegible] را در زیر پا مانند شمع

[illegible] لعل او [illegible] [illegible] مژگان [illegible]

[illegible] گل با هم [illegible] [illegible] زود [illegible]

بیهوشی و دولت عالم دون شمرد غافل | آسوده ... عشوان شمرد غافل

اوضاع جهان دایم مانند نقش باشد | هر آنچه کار ... شمرد عاقل

لب چون ز طالب ... در پیش ... | ... دامن شمرد عاقل

[illegible]

هر سو دو مژگان [illegible]

تا تیغ تو ... زخم | ... زخم

[illegible] ... زخم | [illegible] ... زخم

بر آینه تیغ ستم ... | حیران شده چون دیده جوهر زخم

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... کردیم | [illegible] ... کردیم

[illegible] ... کردیم | [illegible] ... کردیم

بی ... براه طلب پا که ... نشستیم | [illegible] ... نشستیم

[illegible] | [illegible] ... نشستیم

در خون دل ... نشستن ... | این ... میناگر ... نشستیم

تا کعبه خیال ... رفته ایم | این راه را تمام با خویش رفته ایم

[illegible] ... سفر ... | گو با ... به لطف تو از خویش رفته ایم

[illegible] ... | [illegible] ... خوشیم

چو حرف ... گوید ... | ... طلب ... خوشیم

چو رنگ ... انقلاب بیتابی دارم | چو جوهر ... اضطراب بیتابی دارم

[illegible] ... | ... بیتابی دارم

[illegible] ... چشم ... | ... آب بیتابی دارم

بیابان ... چشم ... | ... بیتابی دارم

[illegible] ... پای رفتن ...

[illegible] ... بیتابی دارم

[illegible] ... نظر ... | [illegible] ... نشستیم

نسخه تنبیهت بنازم و در هم می بایدش | کر نمی ارزد سخن با لطف تو شیرازه کنیم

واعظا از خنکی جهان [illegible]

پوست پوشی نه چو طبل [illegible]

حاصل ار خواهی جدایی زلف خوبان را ببین | شور محشر گر نمایی موج طوفان را ببین

رنجها باید کشیدن تا دلی آید بدام | پیچ و تاب حلقهٔ زلف پریشان را ببین

که تواند شدن از بزم تو طناز برون | تا تو در غلط [illegible] ز برون

تو ای بخدنگ ستم آرزو دیرا | کرانده ام که بداری ز دلم باز برون

کو را بهره [illegible] از محفل آن ستمگر برون | گر بوی کباب دل [illegible] برون

استقبال سایل نکند اهل کرم از بخل | چو آن حلقه بر در زر و زر تنگ آید [illegible] برون

مکن [illegible] که عاقبت خواهی | خورد در تک جفا از شاخ چون آید ثمر برون

جهان در دیده ام تنگ است واعظ عرصه گیتی

که نتواند [illegible] نها و از چشم تر بیرون

خوش نفس آزاد [illegible] دولت | از غم عالم بجز خود را غلام دوست کن

چون در آن مجلس کند ادبی با بخشیش آغاز | دست رو بر سینه تو را ده سلام دوست کن

مردم عالم اگر بر نگین خواهی کسی | گو بر و نقش نگین دل بنام دوست کن

تخت دارا نکه گاه شوکت پادشاه باش

بهترین عالم سروری از احتشام دوست کن

بهار آمد که جوشد از آتش گل بار ز خون من | گل رعنا شود چسپانده مشق جنون من

نشد تخل [illegible] عالم روشناس عالم بالا | [illegible] صد مجنون شد آه سر نگون من

چه سان دل از خم ابروی خونریز او دارم | که نتواند چکیدن از دم تیغ تو خون من

نراه عاجزان برشته چشم من چنان واعظ

که می ارزم بخود دشمن چو می گردد دشمن من

غم [illegible] در پیچش زلف سیاه تو | دل گو چه میند بخدنگ نگاه تو

امشب [illegible] صبح را | واعظ گرفته اوج مگر دود آه تو

بهر جا میفروزی چهره آتشخانه میسازی | بهار من بهر [illegible] میسازی

به بیداری همان چشم سیاهت [illegible] خواب آید | [illegible] خیالم چشم او افسانه میسازی

[illegible] آتش سوزنده با سیل بهاران | که هر سو [illegible] تمامی خالی ویرانه میسازی

نمی گیرد آن زلف بلند از سرکشی‌ها — کرشمه از استخوان سینه‌ام شانه بازی

[illegible]

در کنار یار از یار است دست ما تهی — کاسهٔ گرداب در دریاست از دریا تهی

گریه نتواند دل یار از غم خالی کند — کی شود از فیض باران کیسهٔ دریا تهی

هست تا در سر خرد خالی نگردد دل ز غم — شیشه تا پر جاست نتواند شدن مینا تهی

یک سر مو کردن شد از انانی حرص بلند — چون حباب آنکس که پهلو کرد زین دریا تهی

بسکه واعظ خاکساری راحت افزا شد مرا

خواب چون پهلو کند از بستر دیبا تهی

دلم از گرد کلفت شد ام دیگر بیدار — در دیار و جاک آتش طور است بیدار

نظر بر حرمن جمعیت من [illegible] — جهان تنگ است دیده [illegible] بیدار

شوی بر باد چون از یک نفس [illegible] پیشتن [illegible]

نگاه چشم خود بین [illegible] بیدار

چه [illegible] آن [illegible] دل از خط — گرفته باغ حسن آتش [illegible] لعل [illegible]

زیاد خال او تا [illegible] — بگرد مرد [illegible] جو زنار سلیمانی

زمین [illegible] — [illegible] ورای اوج [illegible]

چه آبادی

چه آبادی طمع میداری از ملک دل اینجا — ز هر سو بر [illegible] ویرانی [illegible] پشیمانی

گر او زان خواهی [illegible] میخواهم

واعظ زلف هرگز سر زلف [illegible]

[illegible] گشته بزم از حیرت روی دلارامی — نمی گردد [illegible] آه در کامی

سر شوریده ما با جنون شد به یک طالع — که در بالین از هم نمی بینم آرامی

فلک هر چند چشم مهر گرداند ز عالم — [illegible] از قامت خوشتر [illegible] اندامی

بکن در محفل او واعظ از [illegible] منعم

نباشد ذره را در پرتو خورشید آرامی

لب سجده درگاه تو بنود سرخاری — بی خاک درت نیست رخم هیچ غباری

دریای تو [illegible] سحاب است که باشد — هر قطره باران [illegible] سواری

یک برگ گل از گلشن صنع تو بود صبح

یکداغ از این لاله ستان هر شب تاری

رباعیات واعظ

آیینه روی دلبران مظهر اوست — [illegible] خوش [illegible] منظر اوست

طور حقیقت است رخ مجاز — ابروی بتان الف نامی در اوست

جامی که کسی ازو نخورد بیجائی است | روئی که نریزد آب ناپیدائی است
چیزی که نماند بکسی باچیزی است | یاری که نجد از کسی تنهائی است

کس جان بدل فتاد کان تنگ | معراج سوای عالم بالا نکند
نخل از رفعت بر آسمان سر نکشد | تا در دل خاک خویش ریشه نکند

آنرا که ز آتش خرد خاموشی است | هر شام و سحر دیگ سخا در جوش است
هر عیب که باشد سخا می پوشد | گردیده چو کاسه سرنگون سرپوش است

گفتم ز چه ... از یار رفته است | شوق از دل و سعی طلب از پا رفته است
هر چهره چو نردبان چین ها دیدم | معلومم شد که عمرها لا رفته است

هر کس که درین زمانه عزت جوید | باید که ره دروغگوئی پوید
عینک ز دو چشم مردم شده است
کر یک شنود آنچه گوید افزون گوید

چون

چون دیده منشیم عطا فرمودند | محتاج بعینکم عبث نمودند
کم بود دو دیده بهر عبرت ما را
... روی ورد دیده هم بران افزودند

انت اسملی ایوم ام خا هبهب انل یلا وکیکم
ام ائی ستقا فتال مره اند ابوا مجرب

لصق فو ال انت اسمی یلبث تلی ماه ال فایه
نتی یا شیتال ... الله تعالی ارق فا

در بیان حرکت سکدیلدوز و احکام و آثار آن در هر روز

حکمای ترک گویند که ستاره ایست که سکدیلدوز خوانند
و اهل خطا و ایغور این کواکب را سیارچه دانند و در میان
کواکب نحس او را نحس‌تر از زحل و ذنب شمارند و حرکت
این ستاره را اجتماع نیرین مقرر دارند و در هر ده روز
ابتدا از مشرق کرده دوری تمام نماید و روی باین کواکب
مسافرت و سایر کارها رعایت باید و این جدول موضع
است تا معلوم شود که هر روز در کدام طرف تمکین
دارد تا از توجه بآن جهت در کارها احتراز
لازم شمارند اما این حکم غیر منصوص و باطل محض

این جدول کوچک در بیان هر روز مفید است از راههای فارسی که
هلاجنبده [illegible] در امر خاص و [illegible] نیست مگر از برای
کاری مع ال اختصاص و محقق طوسی طاب ثراه این
معنی را از کلام صادق علیه السلام استنباط فرموده
و در صورت نظم ادا نموده

چهارم و یازدهم	سیم و دهم	[illegible]	دوم و نهم
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]